



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد لا یحصی [illegible] قیاس — بی نهایت منت و بی حد سپاس
بر خدای خالق پروردگار — آنکه جهانرا از عدم کرد آشکار
آنکه [illegible] صنع رب العالمین — گشت پیدا آسمانها و زمین
جسم آدم را سرشت از آب و خاک — در دمیدش از نفخت و روح پاک
پر شد از اولاد او روی زمین — جمله زو شد اهل کفر و اهل دین
بود چندان انبیاء و مرسلین — نسل او صلوا علیهم اجمعین
هم بر او از ما درود و هم سلام — باد هم بر آل و اصحاب کرام
بعد از آن ای طالب عرفان بیا — یلدچی بشنو چه گوید این گدا

بنوین

[illegible] — از [illegible] معنوی
[illegible] — در جهان [illegible]
در میان عاشقان مشهور شد — [illegible] مشهور شد
طالبان معرفت کردند یاد — [illegible]
بود هر بیتی یکی در یتیم — در معانی [illegible] عظیم
هر یکی بیتی یکی دریا بُدی — اندران [illegible] در ها بدی
مشکلات هر یکی میگشت حل — لیک بودند [illegible] حل
در معانی هر یکی را یک بیان — ارتباطی نی میان [illegible]
گفت باری بر طریق انبساط — کاش بودی در میانشان ارتباط
گرچه اینها بس ثمین دردانه اند — در معانی یک بیک بیگانه اند
زانکه چی که کرده بودم اختیار — بود اندر دل مرا صد خار خار
این خیال بود اندر دل مرا — کارتباطی باشد اندر بیتها
گفتم آخر ای خدای رازدان — قدرتم ده تو معین ای مستعان
تا بیارم پنج بیت اندر میان — ارتباطی از برای این و آن

[illegible]

این حجاب عقل اندم وا شود / که ز جام عشق جان شیدا شود

از شراب

از شراب عشق جان چون گشت مست / گشت عاشق از حجاب عقل رست

این حجاب عقل چون ابر سیاه / از پیش معشوق تابان همچو ماه

چونکه تقوی بست دو دست از هوا / حق گشاید هر دو دست خویش را

دست بستن از هوا و آرزو / خود گشاید دست عقل از لطف او

عشق حق چون باد صرصر وزان / این غمام عقل را برد از میان

تو یقین دان از جمال معشوق جان / چون مهی تابان ترا گردد عیان

باد عشق حق اگر بر تو وزید / شد غمام عقل اندم ناپدید

پس بیا تو طالب آن باد باش / از حجاب عقل وارس شاد باش

هست معشوق از مهی تابان عیان / زیر ابر عقل مانده عاقلان

چون بخوانی علم عشق از اولیا / میفرستد حق ترا آن بادها

شو بعلم عشق مشغول ای جوان / تا ترا آن بادها گردد وزان

می شوی حی از حیات جاودان / گر بخوانی علم عشق از عاشقان

ای برادر علم عشق است این لباب / گر بخوانی از تو بردارد حجاب

روز و شب با صدق دل مشغول شو / باش عارف با خدا مقبول شو

بحر عرفانیست این در لبیب | که نزول او مسیح آید قریب
می فزاید قابلیت هر دمی | تا نزول عیسی اندر آدمی
دور عیسی چونکه شد نزدیک تر | در بشر ادراک شد باریک تر
چون مسیح و مهدی آخر زمان | آمدند اسرار حق کردند عیان
پس بیا تحصیل عرفان کن بجهد | این یقین میدان که نزدیکست عهد
آن زمان جز معرفت ناید بکار | می نماند جز بفرمان اعتبار
هر کسی جویای عرفان می شود | سیم و زر با خاک یکسان میشود
هین بیا ای طالب اسرار حق | گلشن توحید را میخوان سبق
کن توجه اندرین گلزار عشق | تا شوی مسرور از اسرار عشق
گلشنی با بزم خاص عاشقان | باده توحید گردان اندران
شاهدی معنی شاهد اندرو | پر شده از گلرخان ماه رو
عارفانرا اندرین عیش مدام | دور باد از منکران سرد خام
هست این گلشن مقام بلبلان | نیست در خورد خموشان جهان
این برای عاشقان متقی است | نی برای تن پرستان شقی است

طوطیانرا

طوطیانرا اندرین قند و نبات | تشنگانرا چشمه آب حیات
گوییا باران نیسانست این | می شود که زهر و که در ثمین
چون صدف پر در شود زین متقی | می شود پر زهر چون افعی شقی
علم توحید آن کسی راست حلال | که شود ز اهل تصوف اهل حال
آنکه نبود دور از فسق و فجور | کو ز گفتار مشایخ باشد دور
می خورد از علم توحید او بری | که شدست از خویش و ز عالم بری
علم توحیدست علم اولیا | کی شناسد سر او اهل هوا
عقل را در خورده باشد علم نقل | نکته توحید را نشناخت عقل
گرچه توحیدست همچون آفتاب | زیرکی و عاقلی او را حجاب
از شراب عشق هر کو نیست مست | از خمار عقل او هرگز نرست
کی شود او محرم عشاق پس | عقل را با عشق نبود دست رس
باب این گلشن همیشه باز باد | هر که می آید همی یابد مراد
طالبان حق بدین مشغول باد | در قلوب عارفان مقبول باد
هر که خواند این کتاب معنوی | یابد استعداد او با مثنوی

مثنوی با مو گلبندی را ختم | در میان عاشقان اندر ختم
هر که او می یابد این مفتاح ها | از کرم احسان کند ما را دعا
بشنو این بلبل چه افغان می کند | قصهٔ هجران گلستان می کند
که جدا گشتم ز باغ لامکان | وافغان و وافغان و افغان
گلشن عینیم مسکن بود جا | بهر گلشن بود معنی خوش سرا
فی در آن گلشن زمستان بهار | نه گلش را گلخن و نه برگ خار
صبغة الله بود رنگش بود حسن | بوش آن کاحمد کشیده از یمن
بر رخ یوسف ز رنگش بود اثر | جیب مریم را ز بویش بد گهر
زان همه اشباح الوان جهان | زین همه ارواح الوان نهان
جمله محسوسات هست از رنگ او | جمله معقولات از آن جانبخش او
گلشن بد جان فزا و دلگشا | بلبلانش انبیا و اولیا
گلشن گلرنگ بو بلبل یکیست | عاقلانرا زین سخن در دل شکیست
همچنین عاشق اول آخر یکیست | ظاهر ستش باطن و ظاهر یکیست
هر که شد مست مدام جام عشق | شد گرفته دام دام کام عشق

سر لا موجود الا الله را | می کند کشفش بفیض خود خدا
بعد از آن اسرار حق آگاه شد | جمله عالم ثم وجه الله شد
گر تو خواهی سیر شهرستان عشق | شو غلام حضرت سلطان عشق
ورد خود کن مثنوی معنوی | مولوی شو مولوی شو مولوی
نزهت دل قوت جانست مثنوی | نور چشم عاشقانست مثنوی
هر که خواند از مثنوی یک دو ورق | می شود غرق بحار نور حق
هست اسرار الهی مثنوی | هست انوار الهی مثنوی
مثنوی تفسیر و تاویل هدی | مثنوی خورشید شرح مصطفی
راهبان کوه حق را رهنما | طالبان راه حق را در کشا
صیقل آیینهٔ دلهاست این | حل کنندی جمله مشکلهاست این
هست این میخانهٔ خمر لدن | وحی حقست نه ز فکرت این سخن
مثنوی باران باغ جان و دل | ز آسمان لامکان شد محل
رازجویان اندرین دوکان شدند | رازهای کنت کنزا یافتند
شیوه‌های نحن واقرب دیده اند | میوه‌های لی مع الله چیده اند

طوطیای دیدهای سالکان
چشمهٔ آب حیات جاودان

شعلهای شمس و افلاک نهان
تافت بر مولای رومی ناگهان

پردهای آسمانرا برگشود
افتاب حسن کشفش رو نمود

میکشیدش تا بغایات کمال
گشت مولا غرق دریای وصال

گشت برخوردار از دیدار حق
شد امین مخزن اسرار حق

چونکه جوی او دران دریا رسید
بحر شد قعر و کنارش ناپدید

من چگویم وصف او شاه عظیم
او سلیمان و منم مور لئیم

نی که والله نیستم من جمله اوست
من نیم افغان من دمهای اوست

اوست دریای محیط بیکران
بر مثال موجها مولانیان

موجهارا جذر و مد اضطراب
میرسد هردم ازان بحر حجاب

موجها خود غیر بحر موج زن
نیست جمله اوست دیگر دم مزن

جمله عالم هست زان دریا کفی
من چه آنم گفت زان سر خفی

چونکه مولا یافت وصل کبریا
او نماند از هستیش شد جمله لا

چونکه اسرار خدا اش گشت فاش
خواست تا حق باز گوید سرهاش

سرهای که خدا با مصطفی
گفت در معراج با او مرتضی

او بکه گفت از انچه رفت نی
کشف این اسرار مولانا کی

چونکه مولانای ما اسرار دید
مست گشت پردها را میدرید

چون رموز حق ز باطن گوش کرد
بحر بی پایان عشقش جوش کرد

رقصها زد بیخود آن سلطان جود
همچو طاوس جنان جولان نمود

گرم گشت کاشف اسرار شد
بهر جلوه ها که استیسار شد

پرده اش میکرد شاه بی نشان
گرد از و علم لدنی را بیان

آنکه هست این جمله هستیها ازو
ساختش روپوش شد اشعار کو

پس جلال الدین سلطان اجل
مثنوی فرمود با چندین غزل

در جهان شد سر توحید آشکار
پاکیان با عاشقان کرد کار

باقیان خوش سالکان سرمدند
از رموز اولیا دور و روند

منکران شوریدهای عاشقند
پس شراب عشق را نالایقند

عاشقانرا نور دل شد این علوم
منکران عاشقان را شد رجوم

لغو و قصه است مثنوی با عاشقان
احمقانرا می نماید داستان

مثنوی شد آفتاب نور پاش / لیک بهر خاص نه بهر خفاش
علم مطلق علم بحث هندسه / جبه و دستار منصب مدرسه
ننگ و نام و عز و ناموس و وقار / ملک و مال طمطراق و کار و بار
احمقان یار دوم مسموم کرد / از علوم اولیا محروم کرد
همچو خر که معتبر شد از گهر / همچو سگ شد لاشه خوشتر از شکر
خوش بود جنگ و جدال و قیل و قال / احمقان را عاشقان را ذوق حال
عاشقان رسوا و بی نامند و ننگ / از جمال دوست حیرانند و دنگ
پیش چشم عاشقان هر دو جهان / نیست قدر ذره بل جسم جان
پس ازین دار فنا رو تافتند / شاه شهرستان باقی یافتند
در خودی حق خود ایشان شد فنا / از خودی رستند و رستند با خدا
عاشقان همچون قطار اشتران / همچو رو مولا خدا شان ساربان
هر یکی اشتر از آن عالی قطار / می کشد سنگین ز عرش و فرش بار
دردهای عشق یزدان بارشان / می کشند و می کشد شان بارشان
می کشد شان تا لدینا محضرون / هاهین نباشی از قطار حق برون

تو قطار

تو قطار اندر همی کش بارها / اندرین ره نوش کن تو خارها
چون قطار اندر شدی تسلیم شو / از اصول های مردان چپ مرو
چون مهارت بسته شد در سلسله / رام شو با مقتضای قافله
گر ز رفتن یک زمان غافل شوی / بگسلد مشک مهارت ای غوی
هم ز نور بجد دل پیشینیان / هان هان غافل مشو یکدم مهان
خوش بکش احمال شرع مصطفی / درست رو راه طریقت با صفا
زاد ره کن معرفت های نسی / تا به صحرای حقیقت وارسی
عاشق شوریده و دیوانه شو / هم ز خویش هم ز خود بیگانه شو
لاابالی شو برندی فاش شو / در جهان رسوا شو و قلاش شو
جهد کن تا واصل مردی شوی / بگذر از جان تا بری جانان شوی
طوطی شو نازک شیرین سخن / نقل های مثنوی را نقل کن
بار هوز مثنوی شو آشنا / بحر معنی را بیاموز آشنا
دست های مثنوی چون دامهاست / ریخته تا دام عشق کبریاست
مرغ دل شد چون بدین دامها / در فتاد آخر بدام دلربا

چونکه صید دام این صیاد شد / شاد شد در دامها آزاد شد
دیدهٔ خود آندام در دست خداست / بیش ازین گر شرح گویم ناروا است
گر تو خواهی صید دام حق شوی / همچو مس در کیمیا ملحق شوی
مفردات مثنوی را یاد کن / روز و شب مشغول شو اوراد کن
شاه مولانا معین مستعان / گرد اشارت با یکی از بندگان
از کتاب ما برای یادگار / منتقا زان بیتها کن اختیار
برگزین صد بیت از هر جلد او / تا شود ششصد تو هم صد بیت گو
چون تو گوئی چون تو گوئی ما توان / من شهی میدان بدستم صولجان
من بگویم ساز بیت لعبت سرا / تا شود دیباچهٔ این بیتها
بیتهای که ندارد احتیاج / هش دلش را هر یکی همچون سراج
هر یکی از گنج کنزاً گوهری / هر یکی چون آفتاب انوری
جمع کن این جمله یکجا ای روی / نام او کن مفردات مثنوی
تا که او را طالبان از بر کنند / گوش جانرا حلقه‌ها از زر کنند
پس بوفق آن اشارت این حقیر / شاهئ خارزار و بس حقیر

جرعه نوش سالکان جام عشق / می فروش سالکان دام عشق
شارب صهبای استغراق جمال / طالب اعلای اطباق کمال
جمع کرد و یادگاری ساختش / در میان عاشقان انداختش

مفردات جلد اوّل

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
از دمی نائی چو هو رفت اندرو / آتشی پیدا شد از انوار هو
پردهٔ عشاق زین آتش بسوخت / از تف عشق شمع دلها برفروخت
گر تو خواهی روشنی شمع دل / شو برون از ظلمت این آب و گل
باش خالی از تن و لیکن جهان / تا ترا آن نور هو گردد عیان
روز حب سیم و زر دل را بشوی / تا دلت روشن شود از نور هوی
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
باز کن با عشق بال باز جان / تا کند پرواز اندر لامکان
پاک شو ز آلایش دنیای دون / تا نباشی دام شیطان را زبون
گر شوی از عشق مست و جامه چاک / می شوی ز اوصاف ناشایسته پاک

مرغ دل را رام ده در دام عشق　　باش سرمست مدام جام عشق
عشق شوید چرک جمله عیب را　　می دراند پرده‌های عیب را
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد　　او ز حرصی جمله عیب پاک شد
در حقیقت عشق ز اوصاف خداست　　هر که شد عاشق شد ز هر عیبی جداست
چون در آید در بشر آن وصف پاک　　جمله اوصاف بشر گردد هلاک
باش عاشق تا گشاید چشم جان　　سرمه ساز از خاک راه عاشقان
تو مباش از حلقهٔ عشاق دور　　تا بیابی از لقاشان فیض نور
با جمال عاشقان مشتاق باش　　همزبان و محرم عشاق باش
هر که او از همزبانان شد جدا　　بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
هر که او با عاشقان همدم شود　　او باسرار خدا محرم شود
عشق نور ذات بیچون حق است　　عاشق و معشوق از وی مشتق است
می کند از پردهٔ معشوق ناز　　می کند از پردهٔ عاشق نیاز
هم ز معشوق او کند عرض جمال　　هم ز عاشق او شود شوریده حال
[illegible]　　[illegible]

جمله معشوقست عاشق پرده‌ای　　زنده معشوقست عاشق مرده‌ای
شمع وش معشوق چون رخ بر فروخت　　خویش را پروانه وش عاشق بسوخت
کار معشوق از تجلی لطف و جود　　کار عاشق نیستی محو وجود
کار معشوق از صفا عاشق کشی　　کار عاشق بیخودی و بیهوشی
پاکبازی در ره عشق و طلب　　جان گدازی در ره حفظ ادب
بی ادب هرگز نمی [illegible]　　بی ادب هرگز نمی یابد مراد
بی ادب تنها نه خود را داشت بد　　بلکه آتش در همه آفاق زد
انبیا چون با ادب رفتند راه　　هر یکی شد خاص درگاه اله
اولیا را چون ادب شد پیشوا　　بردشان تا بارگاه کبریا
هر که باشد بی ادب بی بیم و باک　　او بقهر و خشم حق گردد هلاک
هر که او مقهور شد از خشم رب　　شد سبب آن قهر را ترک ادب
[illegible]　　خویشتن را [illegible] پاکی کند
هر که بیباکی کند در راه دوست　　ره زن مردان شد و نامرد اوست
آن شقی هم ضال گردد هم مضل　　می کند تقلیدش از دانش مقل

هم ز بیباکی کند خود را زیان / هم رود خوی بدش با دیگران
با گروه احمقان همچو خرد / علت زشتش سرایت می‌کند
همچو او گردند ایشان هم علیل / گر نبودی عقل ایشان را دلیل
عاشقان را نیز باشد علتی / علتی که به ز صد [illegible]
علت عاشق ز علتها جداست / عاشق اصطرلاب اسرار خداست
هر که زین علت نگردد مبتلا / او کجا گردد ز علتها جدا
هر که او باشد ازین علت علیل / با طبیب این علتش گردد دلیل
ای خنک او را که این علت رسد / وز همه علت ورا صحت رسد
باش دایم همنشین عاشقان / تا سرایت میکند از دردشان
هین مگو فردا بیا و زود باش / وقت [illegible]
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
پس تو هم در حال دل را صیقلی / چند بند ماضی و مستقبلی
وقت خود ضایع مگردان با خود آی / نه جدائی با خدای با خدای
هست پنهان در درت آفتاب / صورت گشته است او را حجاب

صورتی چون ابر گشت از میان / آفتاب باطنت گردد عیان
چند باشی عاشق این رنگ و بو / رنگ باشد پرده انوار هو
عشقهای کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
هر که عاشق می‌شود با شکل رنگ / چون فنا شد شکل رنگ او ماند دنگ
تافت بر دیوار تاب آفتاب / چون بدید ابله دران دیوار تاب
ز ابلهی شد عاشق دیوار او / بهر تابی کرد در دیوار رو
چون رود آن تاب از دیوار باز / عشق آن ابله شود رنگ مجاز
هم چنین فرمود مولانا بیان / تو بیان [illegible]
آنکه از حق یافت او وحی جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
اولیا از وحی حق گوید سخن / علم ایشان نیست جز علم لدن
تا نه پنداری تو ایشان را بشر / گروه اند ایشان ز سیرها سفر
شد گدازان مس شان در کیمیا / زر شدند ایشان ز تبدیل خدا
جسم ایشان نیز هم تبدیل یافت / آفتاب بی نشان با وی بتافت
حس دنیا را فدا کرده [illegible] / حس دینی [illegible] ره گم کرده [illegible]

حس دنیا نردبان اینجهان / حس دینی نردبان آسمان
حس دنیا اهل دنیا را سرشت / حس دینی اولیا را پیشواست
حسن دنیا بی ثبات و بی وفا / اینجهان دون نیرزد پر کاه
ای برادر پیش مردان اله / هر دو عالم را بگو هست زیر پا
لاف مردی میزند هر بی حیا / حیله کرده حیله از زرق و ریا
کار مردان راستی و کرمی است / کار دونان حیله و بی شرمی است
صورت شیخی بگیرد یک مرید / ابلهی چند شود اورا مرید
شانه کرده ریش بستره بردست / های هوی جه حال از عشق لوت
هر یکی از زرق بگرفته فلق / خلق پندارند شان مستان حق
ابلهان شان میل رغبت می کنند / با هزار اعزاز دعوت می کنند
دین خسیسان کی سزای عز شند / [illegible] خشم و شهوت
خشم شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
ای اخی از خشم و شهوت پاک شو / بی ریا در راه دین چالاک شو
رو تو با اخلاص در راه عمل / با صفا کوش هل مکر و دغل

هم تو مرشد

هم تو مرشد را ز مفسد باز دان / رهروا چون دور شو از ره زنان
چون مریدی خاص حق باشی یقین / تو همان خود را مرید حق ببین
حق کند ارشاد از روز الست / در مثال او چون قلم ایزد بدست
آنکه در پنجه نه بیند در رقم / فعل پندارد ز جنبش از قلم
نیست خود از حق جدا خاصان حق / هر زمان از حق بگیرد او سبق
فعل او فعل حق است وصف او / وصف حق ذاتش ز فیض ذات او
او ز خود فانی و با حق باقی است / او ز حق هست حق او را ساقی است
آفتاب بی نشان او را حجاب / در حجاب اوست پنهان آفتاب
صورت او سایه روشن آفتاب / فهم کن والله و اعلم بالصواب
سایه یزدان بود مرد خدا / مرده این عالم و زنده با خدا
جنبش سایه بود از سایه دار / سایه دار است سایه را اصل مدار
خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز / اول آن سایه دار است ای عزیز
فهم کن این سایه را اصل از کجاست / از شعاع آفتاب با ضیاست
گر نبودی آفتاب با ضیا / کی نشان می نمودی سایه را

میشود از حق جدا ابلهان [illegible] / از حسد چون بر ایشان طعن زد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک در سر کن حسد را همچو ما

در ره مردان حق رو خاک شو / از کدورت حسدها پاک شو

خاک ایشان سرمه کن در چشم خود / تا رمد از نور چشم تو رمد

گر تو مرد حق‌شناسی عاشقا / حب حق میدان تو حب اولیا

نشنود این نکته‌ها را گوش سر / نیست افزون گوش خر از گوش سر

گوش سر بشنو و لیکن گوش سر / [illegible] گوش جان سرشته [illegible]

پنبهٔ این گوش سر گوش سر است / تا نباشد این کران باطن کر است

چون گشاید گوش سر تو رازها / بشنوی بی لفظها آوازها

بر تو اسرار نهان گردد عیان / بشنوی بی گوش گویی بی زبان

آن زمان گردی تو مرد معنوی / کشف گردد با تو سر مثنوی

بار مور اولیا دانا شوی / آن زمان مقبول مولانا شوی

تا تو عالی گردی از افلاک [illegible] / عرش گردد پیش قدر تو چه فرش

صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را

جز معنی

پیش معنی هست صورت چون حقیر / بگذر از صورت ره معنی بگیر

هست معنی بحر صورت همچو کف / هست معنی دُر صورت چون صدف

هست معنی مغز و صورت قشر آن / مغز اندر قشرها گشته نهان

تا نباشد مغز پخته با کمال / قشر مشکن مغز را آید زوال

مغز چون پخته ز قید قشر رست / صورت تو چون قشر را باید شکست

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر این وحدت تو گنج

رو بکن مرده به صورت را خراب / زیر صورت گنج معنی را بیاب

ور تو نتوانی برو یاری بجوی / بهر این کاری کند و یاری بجوی

مرد حق را بنده شو پیشش بمیر / زر شود مس تو از اکسیر پیر

گر تو باشی بندهٔ صاحبدلان / به که باشی شاه اقلیم جهان

هر که اندر خدمت صاحبدلست / او شود مقبول ورنه قابل است

گر تو سنگ صخره مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

جمله مشکلهات از وی حل شود / درد تو صاف و حسرت حل شود

زو بیابد قبض تو بسط گشاد / زو میسر گردد تت جمله مراد

گر تو نادانی از و دانا شوی / ور تو اعمائی از و بینا شوی
گر سیاهت نامه گردد سفید / گر بصدق آئی نگردی ناامید
[illegible] مردان خدا غافل مباش / [illegible] اهل مباش
کوی نومیدی مرو امید هست / سوی تاریکی مرو خورشید هست
تو مرو در ظلمت غفلت هبا / روشنی جوز آفتاب اولیا
می ببخشد اولیا جان را ضیا / میدهد آئینهٔ دل را جلا
خلعت ایمانت از چرک گناه / گشته است آلوده ور گشت سیاه
می بشویند و کنند اسفید و خوب / هم نمایندت خطاهای عیوب
تا تو عیب خویش را [illegible] / [illegible]
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
عیبهای خویش را می ننگری / چند بینی عیبهای دیگری
تو ز عیب خویش باشی مستعان / عیبهای دیگرانت چه زیان
از گناه خویش خواهد شد سوال / از گناه دیگرانت چه وبال
تو گناه خویشتن را یاد کن / روز و شب زاری بکن و فریاد کن

[illegible]

[illegible] چشم از خوف حق گریان شد / دل ز نار عشق حق بریان شد
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
عاشقان را هست خوشتر زشک خون / آتش جانسوز دل و درد درون
عاشقان را درد بهتر از دوا / خوشتر از ذوق صفا رنج و عنا
اشکها از عشق حق حقا بری / باشی از لذات شهوتها بری
تا که در قید هوا و شهوتی / این یقین میدان که دور از حضرتی
[illegible] شهوت [illegible] / [illegible]
ز آتش شهوت بسوزد مرد دین / طاقیان را برده در قعر زمین
مرد دین را گو بشو قرآن دلیل / ز آتش شهوت بسوزد چون خلیل
هر که از لذات نفسی برید / در عوض لذات روحانی رسید
بهر حق این قوت فانی رها / چند جوئی رزق خود در آب گل
فی السماء رزقکم نشنیده / همچو خر در آب گل خسبیده
رزق ما حق میرساند [illegible] / رزق ما هم از [illegible]
ما عیال حضرتیم و شیر خواه / لقت الخلق عیالی لا اله

هرچه میخواهیم ما را ذوالجلال | میدهد او چون پدر ما چون عیال
با غذای تن اگر قانع شویم | همچو خر ما لایق کاه و جویم
ور غذای روح خواهیم از خلیل | میفرستدمان غذای جبرئیل
چون ببخشد هرچه میخواهیم ما | می نخواهیم از خدا الا خدا
[illegible] شویم | در ره ایمان طاعت میرویم
کافرم من گر زیان کردست کس | در ره ایمان طاعت یک نفس
لیک کس سود ره طاعت زیان | شد عبادت سود در هر دو جهان
هم بدنیا دولت عزت ازوست | هم بعقبی جنت و رحمت ازوست
هرکه کوشد در ره دین باصلاح | میدهد در هر دو عالم حق فلاح
همدرین عالم دهد روزی حلال | همدران عالم کند عرض جمال
مرد حق را گر نبود اسباب مال | افکند با علتش اندر ضلال
حب دنیا از خدا غافل بدن | نی قماش و نه پدر فرزند زن
آنکه هستی را سبب او بوده است | نعم مال صالح چون فرموده است
هرکه شد اندر دلش حب خدا | او سعید است گر غنی و گر گدا

وانکه گوید عشق الله نیست | گر فقیر است و توانگر او شقی است
ظاهرت را هرچه خواهی کن رواست | پاک کن دل را نظرگاه خداست
نیست هرگز صورتت را اعتبار | جهد کن تو باطنت را پاک دار
گر بصورت آدمی انسان بدی | احمد بوجهل خود یکسان بدی
معنی تو مغز صورت همچو پوست | پوست منکر مغز نهی مقصود اوست
صورت بوجهل اگرچه آدم است | او بمعنی از سگی گر کهین کم است
صورت سگ چه زیان وقطمیر سود | چون بمعنی آدمی گردش خدا
هست صورت ظاهر و معنی نهان | می نیاید هیچ معنی در بیان
سر معنی را مکن هرگز بیان | [illegible] راز خود مکشا دهان
در بیان این سه کم جنبان لبت | از ذهاب و ز ذهب و ز مذهبت
از ذهاب خود نشاید دم زدن | که برد درپیش آید ره زنی
هم مگو کس را که دارم سیم و زر | تا نباشد دزد و خاین با خبر
مذهبت را به که هم داری نهان | مذهب دین است حد دشمنان
این معانی حدیث مصطفاست | نیست بی حکمت درین بس شرحهاست

حکمت عرفانست گفتار نبی … فارغ کوشش باز شنو گر طالبی

منبع حکمت شود حکمت طلب … فارغ آید او ز تحصیل سبب

بحر عرفان راه تو جویان شوی … چون دران دریا رسی دریا شوی

هرکه شد با جان و دل در جستجو … هرچه جوید نیست غیرش اوست جو

هرکه شد در آرزو جویای دوست … آنکه اندر جستجوی اوست اوست

نیست جز مطلوب آنکو روز و شب … با نیاز و سوز باشد در طلب

ای خوش آنکو کار او زاری شود … از وجود خویشتن بیزاری شود

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت … زور را بگذاشت او زاری گرفت

زور ظلمست و ستم جور و جفا … هست بی شک موجب قهر خدا

رو بترس از حق دل آزاری مکن … نیکوئی کن هیچ بدکاری مکن

گر همی خواهی ز قهر حق امان … زیر دستانرا مرنجان همچنان

خوف کن از قهر حق ایمن مباش … کبر را بگذار هش بی کبر باش

دشمنانرا [illegible] … دوستانرا شرم ساز و خوفناک

از کرم دل آنکه می ترساندت … تا به ملک ایمنی بنشاندت

هرکه شد

هرکه شد از خوف حق با خوف و بیم … می کند ایمن ز قهرش آن کریم

هرکه ایمن شد ز قهر ذو الجلال … از عذاب حق خلاصست او محال

چونکه قهارست و لطیفست آن خدا … به که باشد بنده با خوف و رجا

چون به غفلت کرده جرم گناه … پس بباید کردنت زاری و آه

گر امان خواهی همان تقوی گزین … شد ز [illegible] خوف [illegible]

هرکه ترسید از حق تقوی گزید … ترسد از وی جن و انس هرکه دید

هرکه مرد پارسا و متقیست … او سعید رستگارست نه شقیست

وانکه او را نیست از تقوی شعار … هست او نیست غیر از شین و عار

نیست زنده در حقیقت مرده است … غیر آنکه ره بحضرت برده است

جز هوس تن تو حسهای جان … حسهای سرمدی دان جاودان

حس حیوان و حیوان بی بقاست … حس جانی همچو جان بی منتهاست

گوش جان و چشم جان جز این حس است … گوش عقل و گوش ظن این مفلس است

چشم حیوانی نه بیند جز صور … چشم جان در نور حق دارد نظر

گوش عقل و ظن بجز بانگ صدا … نشنود گر هست از وحی خدا

اولیا زین حسها بیرون شدند | سالکان عالم بیچون شدند
شد مساوی پیش ایشان لطف و قهر | گشت یکسان خیر و شر تریاق و زهر
پس چنان فرموده است [illegible] | دوست مست باده شوق لقا
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد | بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
راست فرمودست او سلطان عشق | سرور و سردفتر مردان عشق
او چه ماهی رفت در دریای ذات | دامن افشاند بر غبار کاینات
پاک شد او نور چشم عاشقان | از همه آلایش کون و مکان
گشت یکسان چونکه فانی شد بشر | لطف قهر و کفر و دین و خیر و شر
جان انسان گر برستی از حجاب | روشن و تابان شدی چون آفتاب
گر حجاب از جانها برخاستی | گفت هر جانها مسیح آساستی
روح همچون آب بد صاف و پاک | چون بجسم آمد شد آلوده بخاک
با ریاضت باز چون یابد صفا | تیرگی خاک ازو گردد جدا
از جمال خود براندازد نقاب | می شود تابان چه ماه و آفتاب
چون ز حس تن رهد یابد کمال | او ز قدرت برگشاید پر و بال

فلند

فلند بر سنگ و بر خاک او نظر | سنگ میگردد و گر هم خاک زر
کاملی گر خاک گیرد زر شود | ناقص از زر برد خاکستر شود
ناقصی را گر دهی آب حیات | باشد او را همچنان ثم الممات
گر کشی در چشم او کحل جلا | کور گردد چشم او یابد عمی
پس همان او ناله و زاری کند | تا که لطف ایزدش یاری کند
می کند هر روز و شب زاری آه | تا کند رحمی ورا او پادشاه
می کند هر دم انین و ابتهال | تا ز نقصان وا رهد یابد کمال
بهر گریه آدم آمد در زمین | تا بود نالان گریان و حزین
تو به غفلت گشته خندان و شاد | کار تو مکر و دغل فسق و فساد
ناقصی و غافل از نقص و کمال | عمر ضایع در شقاق و در ضلال
مست حیران گشته در حرص امل | هیچ یادت ناید از مرگ و اجل
نفس خر را پروری در سبزه زار | عیسی جان بینوا و خار و زار
پروری تن را بعیش و قوت تو | جان نیابد از معارف داد و قوت
پرتو این انسان زمان خالی | پر ز گوهرهای اجلالی لی

زین خورشها گر دهی تن را طعام / میرسد جانرا ز جام حق مدام

تن میرود خاک خواهد گشت آن / جان به پرور گو بماند جاودان

چند خواهی کرد این خر بندگی / رو بکن مردان حق را بندگی

گرچه ماند دیر مطلوب تو دور / همت مردان ترا بخشند زور

گرچه رفتی دور از راه خدا / می کشندت باز از آن سو اولیا

اولیا راهست قدرت از اله / تیر جسته باز گرداند ز راه

اولیا زانروی قادر گشته اند / قدرت حق را مظاهر گشته اند

هستشان شد سلک اندر هست حق / آلتی گشتند اندر دست حق

محو حق گشتند ابدال حقند / رسته اند از قید ذات مطلقند

گرچه ایشانرا به بینی در صور / در حقیقت نیستند ایشان بشر

هر که طالب دیدنش مطلوب دان / هر که را دیدی محب محبوب دان

هر که عاشق دیدنش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این هم آن

عاشق از معشوق خود را مایل است / هم بعاشق میل از معشوق هست

چون ز هر جانب شود میل طلب / می شود معشوق عاشق زین سبب

محو

عشق

عشق از عشقند هر دو همچنان / چون حقیقت بنگری عشقست آن

عشق که طالب گهی مطلوب گشت / گه محب خویش گه محبوب گشت

گر تو میخواهی شوی زین سر خبیر / رو به تبریز و بپرس از شمس خبیر

ای حیات عاشقان در مرده گی / دل نیابی جز که در دل بردگی

آبت از دریا برآورد است باد / این تعین مر ترا داد است یاد

تو چه در روی دریا چون حباب / در حقیقت نیستی تو غیر آب

رو بمیر و باد هستی ده بباد / تا شوی دریا و یابی هر مراد

هر که عاشق هست چون مرگ حباب / که حباب از مرگ گردد غرق آب

گردد این نکته بیان سلطان عشق / غرق بود آن بحر جان عشق

غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

کس چه داند جز خدا این بحر عمیق / عشقها در عشق او گردد غریق

لا توانم کرد این اسرار نقل / هست بیرون فهم این از طور عقل

پس ز عشق او چنان ذوقم رسید / که جز او آن ذوق را نتوان چشید

از معشوق وصال خواص یافت / در تجلی چون ضیا شمس یافت

هر که او در عهد عزت والها | مرد را بر دوش بنشستن روا

هر که با سلطان بود او همنشین | بر درش بنشستن بود حیف غبین

بوده مولانا بوصل دوست شاد | گشته بود او را میسر هر مراد

گرچه عاشق بود با سوز و نیاز | بود او معشوق با صد عز و ناز

هم بجود میکرد او احسان جود | هم بجود میکرد الکرام و سجود

هم بجود میکرد او جور و جفا | هم بجود میکرد او مهر و وفا

او ومن میگفت او بد او و من | که همی فرمود او اندر سخن

ناخوش او خوش بود بر جان تن | جان فدای یار دل رنجان من

هر که او را نیست از توحید بو | نشنود این نکته‌ها را گوش او

هر که او خورد است از جام الست | چون شنید این نکته‌ها را گشت مست

ذره‌ها هر گشت این کثرت عیان | هست این جمله ظهور یک نشان

گر بصورت ظاهرا در کثرتیم | لیک در معنی همه در وحدتیم

جمله ابدان ما را اصل خاک | جمله ارواح ما زان نور پاک

ما چو زنبوریم قالب‌ها چه موم | خانه خانه کرده قالب را چه موم

در صور

در صور زنبور شد گر بی شمار | یک حقیقت دان بمعنی شک مدار

موم اگر شد خانه‌ها بی حد و عد | یک حقیقت دان و جز مومش مگو

ما حصل کثرت همان در صورتست | در حقیقت نیست کثرت وحدتست

گر دهم شرح این بمن دستور نیست | بیش ازین اظهار را دستور نیست

به که باشم مختفی اندر حجاب | بر ندارم از جمال خود نقاب

هر که داد او حسن خود را در مزاد | صد قضای بد بسوی او رو نهاد

در زمستان شد درخت از برگ و بار | عور خالی نیست اندر سنگسار

چون بتابستان برآرد باز بر | میزند هر کس ورا چوب و حجر

سرو آزادست او را بار نیست | هیچ او را از کسی آزار نیست

لیک آنهم خوش که آری بارها | می بری در راه خدمت بارها

می کشی جور و جفا و زخمها | می شوی بنده ولی میر [illegible]

تا توانی بنده شو سلطان مباش | زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

نیست این دنیای دون دار القرار | هست آن عالم قدیم و پایدار

آنچه خوابست آنکه بیداری همان | هر چه اینجا دیده عکسش در آن

گر تو اینجا خرم و خندان شوی   اندران عالم بسی گریان شوی
ور درین فانی شوی مسکین و عور   اندران باقی بمانی در سرور
پس مشو از کبر سنگ بد گهر   شو تو خاک افتاده تا روید خضر
از بهاران کی شود سرسبز سنگ   خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
باز آن سنگی که باشد لعل ناب   بهترست سنگ اینست از شوره تراب
سنگ کز وی حاصل آید نفع بود   به ز خاکی که درو نفعی نبود
خود حقیقت هرچه یزدان آفرید   خوب و زشت نیک و بد پاک و پلید
بهر کاری ساخت بی حکمت نساخت   لیک نداند حکمت حق را شناخت
حق تعالی [illegible] و غیره [illegible]   نیست بی حکمت [illegible]
گرچه هم نسبت بخالق حکمتیست   چون بما نسبت کنی گر آفت است
تو چه دانی حکمت این کاینات   چون ندانی در خود این ذات و صفات
ظاهرت را هم چنان در ساخته است   باطنت را خود چنان انداخته است
ظاهر و باطن عجایب تو بتو   می شناسی هیچ حکمتهای او
هرچه هست ای یار در هر دو جهان   هست در تو آشکارا و نهان

جسم تو

جسم تو اندر جهات و در مکان   جان تو بی لامکان بی نشان
گر تو خود را بشنوی پس داری گمان   بسته جسمی و محرومی از آن
در طلسم جسم گنج جان نهان   نشکنی این را نیابی گنج جان
گر طلسم جسم گردد تار تار   گنج جان گردد همانندم آشکار
گرز هر راه دین یاریست هست   این طلسم جسم بتوانی شکست
پس برو یاری بجوی از اولیا   تا بیابی قوت از مرد خدا
لیک از جور و جفای او مرنج   تا طلسمت بشکند یابی تو گنج
از حدیث اولیا نرم و درشت   تن مپوشان زانکه دینت پشتیست
هرچه فرماید مکن هیچ اعتراض   تا که در صحن دلت روید ریاض
گر شود یاری تو همتهای پیر   در جهاد نفس گردی تو دلیر
گر بجا آری دل آن پادشاه   می شوی با همتش خاص اله
چون شوی مقبول پیر و خدا   با خدا مقبول گرداند ترا
چون شوی با همتش مقبول حق   وارهی از خود مشغول شوی حق
هرکه را باشد زیزدان کار و بار   یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

می شود با حضرت حق آشنا / می کند در بحر وحدت آشنا
همچو احمد یابد او وصل جلیل / می نماند در ره او چون جبرئیل
آفتاب حسن رب العالمین / بیند از علم الیقین عین الیقین
چون بیابد او تجلی خدا / فارغ آید از دلیل و پیشوا
گر نیابی این مقام حال تو / می شوی محتاج استدلال تو
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
نیست او را یکدمی یکجا قرار / دایما در جنبش است و اضطرار
اینچنین غمها که اندر سینه هاست / از گذار گرد و باد و بود ماست
رو ز دام باد و بود آزاد باش / شو خلاص از حزن غم دل شاد باش
لوح دل را از غم دنیا بشوی / غم ز درد عشق لایعنی بجوی
گر کشی در راه حق غمهای عشق / در رسد اشراق از صهبای عشق
اندر آن فانی بکش درد و بلا / تا در آن باقی رسد ذوق صفا
هان مجو راحت درین دار الغرور / اندر آن باقی بجو عیش و سرور
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن می پرستد جان نبرد

پرورد

پرورد تن را بعزت تن پرست / می نداند کو غذای دوزخ است
این بدن خواهد شدن آخر تراب / عذبها اینجا شود آنجا عذاب
تن مپرور پرورش جان را سزد / تن فنا گردد بماند تا ابد
چونکه آخر جیفه خواهد گشت تن / می گذارش با ریاضت با محن
شو حقیر و خوار با فقر و فنا / فهم کن در ذل خود عز خدا
صبر کن با فقر بگذر این ملال / زانکه در فقر است عز ذو الجلال
قدرت حق را تو اندر عجز بین / عز کش در ذل خود یابی یقین
پرده هستی خود را چاک کن / وانگهان هستی حق ادراک کن
زان سبب ادراک حق را پرده / کز خودی خود را تو سد کرده
هم نمی فهمی کلام اولیا / تا نگردی از خودی خود جدا
مانده از آب حیوان در حجاب / نیستی تشنه نمی جویی تو آب
مستمع چون تشنه جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع را چونکه می بیند ملال / گنگ مانده می شود گوینده لال
چون نداند قدر گوهر مشتری / چون نماید گوهر او را گوهری

... عاشق نی | شیوهٔ معشوق را لایق نی
... رباب نای و عود | راحت جانست دیگر را چه سود
... با چشم بینا را سرور | میدهد محروم مانده چشم کور
هر چه را خوبی و خوشی زیبا کنند | از برای دیدهٔ بینا کنند
چشم حسی ناظر حسن و صور | چشم جان را حسن معنی در نظر
چشم جان بیند جمال بی نشان | چشم تن در خاک بیند عکس آن
نور حسن حسن صورت بی بقا | نیست نوری حسن معنی را فنا
خط نفس است حسن صورت بیگمان | خط جان از حسن معشوقی نهان
خشم و شهوت زاید از حسن صور | مهر و رقت حسن معنی راست بر
در چه رقت وصف انسانی بود | خشم و شهوت وصف حیوانی بود
آدمی دارد دو جود مشترک | صورتش انسان و معنی اش ملک
هم بصورت وصف حیوانی درست | هم بمعنی وصف انسانی درست
گر یکی زین دو صفت غالب شود | میل رغبت سوی آن راغب شود
گر یکی غالب نشد زین هر دو ضد | هست هر دو قابلیت مستعد

ماند آن بیچاره عاجز در میان | نه بدین مایل شود گاهی بدان
پیش چوگانهای حکم کن فکان | می دویم اندر مکان و لامکان
گر یکی زان دو صفت جست از میان | در وجودش یک صفت ماند همان
وصف انسانی چو رفت از وی بدر | صورت او آدمست معنیش خر
بعد از آن هر چه خورد مغز خراست | در حقیقت او ز حیوان کمتر است
وصف حیوان گر نماند نیست شک | صورتش آدم بود معنی ملک
او اگر زهری خورد حلوا شود | در فرشته از مقام والا شود
گر ولی زهری خورد نوشی بود | گر خورد طالب سیه هوشی بود
گر ولی زان وصف بد تبدیل یافت | گشت از ظلمت بری چون شمع تافت
زان صفت مبدل نشد طالب هنوز | گو نشانت تارت نشد روشن چو روز
گر کند همت بطالب او ولی | میزند آیینه اش را صیقلی
می شود زاوصاف بد صاف و پاک | زنده میگردد دلش نقش هلاک
پس بپای طالب اسرار دین | وا رها با مقبلان شو هم نشین
همچنین مقبلان خود کیمیاست | چون نظرشان کیمیای خود کجاست

کیمیا آنست که مس را زر کند / از مقام اولین برتر کند
آن حقیقت کاسبش مودود کند / قیمتش از اولین افزون کند
هم ترا در آتش عشق خدا / می گدازد آن ولی هش دا
چون نیست در بوته دین میگداخت / جوهر همت زد و زرت لباخت
تو رها یابی ازین کهنه رباط / تو بدانی محو سکر انبساط
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو سکر انبساط
تا نشد زر مس تو زان کیمیا / کی رسی تو در مقامات خدا
پس برو جویای آن اکسیر باش / شو مرید خاک پای پیر باش
چون مریدی او شدی گشتی مراد / خود باو دادی ترا او خود باتو داد
همچنانکه طالب پیرست مرید / پیر هم جوید مرید مستعید
سوی صاحب خیر شد جوید فقیر / صاحب خیرست هم جوید فقیر
جود میجوید گدایان ضعاف / همچو خوبان آیت جوینده صاف
مال بخشندت خداوندان مال / حال می بخشند سلطانان حال
طالب نان را غنی نان میدهد / طالب جان را ولی جان میدهد

بهرنان درویش را مرد لئیم / او بجز نانی نخواهد از کریم
عاشقان جویای معشوقند و بس / کی کند او آرزوی مالی ز کس
بهرنان گشتست نادان خرقه پوش / زرق سالو [illegible]
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
صورت شیخی بگیرد مرد دون / خواند از تزویر بر عامه فسون
خرقه در بر تاج بر سر با عصا / کرده با گردن ردا با صد ریا
احمقان چند باشندش مرید / کاین فزونست از جنید بایزید
صورت تقوی گرفته بهر قوت / شد عبادتشان برای لوت و پوت
می کند اعزازشان هر کودنی / راست را از کج نداند هر دنی
در سماع راست هر کس چیر نیست / لقمه هر مرغکی انجیر نیست
علم آموزند دونان بهر نان / نیست جز دنیای دون مقصودشان
خود صلاح جنگ شیطانست علم / بهر استکمال ایمانست علم
نیست مقصود خسان قرب اله / علم میخوانند بهر عز و جاه
ظن ایشان خویش را ذوفنون / بهر ایشان گفت حق لا یعلمون

گرچه می آموختست انواع علوم
بی خبر از دانش دفتر و علوم

زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقرست ساز راه برگ

هر که علم آموخت نی بهر عمل
بهر کبر و نخوت و جنگ و جدل

در حقیقت جاهل از وی بهترست
کز نسب کبر و نخوت هست مست

کاین بجهل خویش دارد اعتراف
و آن کند از فضل خود لاف گزاف

رو بجو علمی که بگشاید دلت
حل شود از تو بتو هر مشکلت

گر ز اوصاف بشر شوید ترا
لطف گردد بر تو [illegible] خدا

چون نمودی تو ز اوصاف بشر
بهر اسرارت نهد بر فرق سر

تو ازین وصف بشر هستی بشر
چون نمودی زین بشر رفتی بدر

گر تو ز اوصاف خدا گشتی جدا
آیدت اوصاف اخلاق خدا

دایما با حضرت حق کن نیاز
که قبولم کن ایا دانای راز

کاین دوئی را ساختی تو از منی
کن مبدل کن خلاصی از منی

این منی را محو کن اندر تو نی
غرق وحدت کن رها کن از دوئی

چون درین معنی ز نی بازت کنند
هر فکرت زان چه نهبازت کنند

لیک منز

ست منکر حبت شو در جستجو
سوی اندر یار روان شو همچو جو

هر چه میخواهی نمی یابی ولی
همت یاری بباید از ولی

تو چو سیل و آن ولی جوی روان
چونکه در جوی تو در بحر عمان

زانکه آن جو واصل دریا شدست
اینطرف گرچه که در صحرا شدست

تو بخود بی جو بدریا کی رسی
که خطرهاست اندران [illegible]

سیر را بگزین که بی سیر این سفر
هست پر آفت ز هر خوف و خطر

در ترا شد رهبر مرشد رهنما
می برد تا بارگاه کبریا

گر نه هم راه سیر راه دان
ره نمی یابی به شهر لامکان

گرچه هست اینراه پر خوف و خطر
می رهاند همت آن راه بر

لیک با جان و لبت تسلیم شو
از مراد خویش یک قدم بیرون مرو

رو بگردان از مراد و آرزو
هر چه گوید شو مطیع امر او

بر هوا و آرزو ظلم باشد دوست
چو یضلک عن سبیل الله اوست

ترک کن جمله مرادات جهان
وصل آن معشوق باقی دان همان

گر همی خواهی که یابی وصل او
چابک و چالاک شو در جستجو

[illegible] را — می طلب اندر دل هر دم خدا
[illegible] حاصلی — نیست بیرون از دل صاحب دلی
رو بجو معشوق را جان و دل [illegible] — لم تنی یا پیش الا در بشر
[illegible] — فهم کن والله اعلم بالصواب
[illegible] — رو همان از ما سوا دل را بشوی
[illegible] — قلعه از کافر ستاندن مشکل است
[illegible] — هست ای فرد ای غافل ازین
[illegible] — تا در و یابی تو گنج جاودان
[illegible] — جا بباید در دل آن گنج نهان
[illegible] — هر دو را فرمان برد خورشید ابر
[illegible] — تو ورا اکرام عزت می کنی
[illegible] — [illegible] تو دوستی او چون عدوست
[illegible] — کشتنی خود کشتن او دان درست
این [illegible] دشمن خود هم تو [illegible] — چون بمردی وارهیدی از دوئی

دوئی

[illegible] — [illegible]
چیست تعظیم خدا افراشتن — خویشتن را [illegible]
چیست قدر مشت خاک پایمال — [illegible]
اول انسان چه بود ماء مهین — [illegible]
از منی دادت منی آن پادشاه — [illegible]
پس به پیش عز او شاه عظیم — [illegible]
شمع را از نور وحدت برفروز — [illegible]
چیست توحید خدا آموختن — [illegible]
شمع اگر از سوختن می شد فنا — [illegible]
گر نسوزد او نگردد محو نور — [illegible]
شمع را در قیمت نورش بد ضیا — [illegible]
لیک عاشق را چو آتش شد [illegible] — [illegible]
هستیت در هست حق شد چون فنا — [illegible]
هستیت در هست آن هستی نو [illegible] — [illegible]

تو وجود هستی ازو آید ترا | لیک این هستی بخواهد شد فنا
محو کن این هستیت در هست او | هستی فانی بده باقی بجو
ترک کن هستی فانی را فدا | هستی باقی بیابی در جزا
بی طلب داد این نقوش این حواس | چون توی طالب چو یابی کن قیاس
زین نقوش ظاهر ار ساده شوی | با نقوش غیب آماده شوی
هر که بی نقاش ساده سینه شد | نقشهای غیب را آینه شد
این وجود ظاهرت نقش نگار | چون فنا گردد نماند پایدار
زان خدای خالق فرد احد | رد وجودی جو که تا ماند ابد
تو از آن قانع شدی با این وجود | کاین شبه در چشم تو دری نمود
چیز پنداری تو این ناچیز را | قطره ناپاک خاک آمیز را
نیستی جویای یک صاحب دلی | زانکه پنداری تو مرد کاملی
علت بدتر ز پندار کمال | نیست اندر جانت ای مغرور حال
دین حق را کافران باطل شنند | دین باطل را چو حق پنداشتند
نیست فرق روز و شب در پیش کور | به بود خفاش را ظلمت ز نور

هست کافر

هست کافر شب پری ظلمت پرست | ظلمت کفرش ز نور دین بهست
مؤمنان را چشم دل بینا بود | نور ظلمت پیششان پیدا بود
آنکه پر نورست از کون و مکان | هست پنهان در دل مؤمنان
الحذر ای مؤمنان کندر شماست | در شما کل عالم بی منتهاست
هست دل بحر محیط بی کنار | زو چو کف دان عالمی هژده هزار
جمله هستی از سمک تا با سماک | زیر و بالا آب و آتش باد و خاک
یک کفی از جوشش بحر دلست | نیست انسان هر که زین سر غافلست
هر چه هست اندر جهان آب و گل | پرتویست از تابش انوار دل
[illegible] | [illegible]
جمله اطباق زمین و آسمان | همچو خاشاک در آن بحر روان
جنبش خاشاک ازین بحر صفاست | فهم این سرها ز عامه در خفاست
این معانی خود کجا گنجد بحرف | حرف چون کوزه معانی بحر ژرف
می نگنجد حال قیل و قال را | من کرا گویم مگر ابدال را
محرم این راز ابدالست همان | بشنود بی گوش گوید بی زبان

می نبود گفتار آن بی قیل و قال   عقل را با فهم او نبود مجال
اصطلاحاتیست مر ابدال را   که نباشد زان خبر اقوال را
اهل ظاهر سخرهٔ کان قیل و قال   هست مستغنی از اینها اهل حال
گاو چون شد مشتهای گاو خر   مشتهای آدمی شهد و شکر
معدهٔ گل خواره را گل آرزوست   گل ورا از گلشکر لابد نکوست
آن شقی از راه طاعت گشته دور   عمر ضایع کرده در فسق و فجور
چون نشد رهبر عنایتهای او   ماند محروم از سعادتهای او
بر بدیهای بدان رحمت کنید   بر منی خویش بینی کم کنید
چون به بینی فاجری گم کرده راه   مبتلای حکم تقدیر اله
گو غریق بحر عصیان آمده   عاجز و مغلوب شیطان آمده
رحم کن او را و کم کن طعن حق   خود مبین خوف کن از مکر حق
ور تو خود بینی و غافل از قضا   همچو او نارمیده از هوا
طفل باشد او تو هم بالغ نه   از خود و از ماسوا فارغ نه
خلق طفلانند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده با ملا

اوست

اوست بالغ کو ز قید خویش رست   شد مدام از بادهٔ توحید مست
او رسیده در مقامات رجال   در معارف یافته غایات کمال
ما حصل هر کس نه از اهل دلست   مانده اندر حس این اب و گل است
اهل دل را علم حکمت دستیار   اهل تن را علم فضلش شد بهار
علمهای اهل دل چون اعمال شان   علمهای اهل تن احمال شان
اهل دل را علم شد فتح باب   اهل تن را نیست علم الا حجاب
اهل دل را علم شد آب حیات   اهل تن را علم شد ثم الممات
شد مراد اهل دل از علم حق   شد مراد اهل تن کر و فلق
شد مراد اهل دل وصل اله   نیست قصد اهل تن جز عز و جاه
هست باقی علم کز فیض خداست   علم کان از رسمیات آمد هباست
علم کان نبود ز حق بیواسطه   آن نپاید همچو رنگ ماشطه
گر بود از حسن حق حسن جمال   میدهد ذوق کند دفع ملال
عهدت او حسن کان شد از علاج   کاید از گلگونه اسفیداج
همچنان علمی که او داد خداست   روح را با حضرت حق ره نماست

چون نشد از حق نشد عقل لباب ... چون خس و خاشاک را با روی آب
روح همچون آب صافی بد روان ... زیر این اوصاف بد مانده نهان
خویش را صافی کن از اوصاف خود ... تا ببینی ذات پاک صاف خود
روح کو در اصل بد صافی و پاک ... آمد او را تیرگی ز اجزای خاک
چونکه این اجزای خاک از وی رود ... باز او چون اولین صافی شود
لیک اگر در اصل ناپاکست و بد ... نیست ممکن کان بدی از وی رود
آب اگر در اصل خود مردار بود ... گر بپالائی کنی صافی چه سود
او نگردد پاک از پالودگی ... لایق او تیرگی آلودگی
ریش بد را داروی بد یافت رگ ... سر سری خر را سزد دندان سگ
همی کند ناپاک از پاکی حذر ... کرم سرگین را به یک به از شکر
خوش نیاید با جعل بوی گلاب ... هم به خفاشک ضیاء آفتاب
از معارف جاهلان را ذوق نیست ... ذوق شان از حب دنیا دیدنیست
فخر ایشان هست از مال و غنا ... نی ز درویشی و از فقر و فنا
نیست از عشق خدا ذوق خسان ... حظ شان لذات شهوات همان

هرچه جز عشق خدای احسن است ... گر شکر خوردن بود جان کندن است
هر سروری که جز از عشق خداست ... محنت و اشکنجه و رنج و عناست
هر شقاوت کان ز عشق خالق است ... راحت و ذوق صفای عاشق است
گر تو با عشاق باشی هم نشین ... اینکه من گویم ترا گردد یقین
لیک هر کو میزند از عشق لاف ... هان که نفریبد ترا لاف از گزاف
واندان عشاق از زراق فرق ... آنکه از ره افکند تزویر زرق
اهل دین را باز دان از اهل کین ... همنشین حق بجو با او نشین
همنشین حق چو یابی تو همان ... یافتی حق را مکن هرگز گمان
گو بمیت از همنشین حق سخن ... آنکه باشد علم او علم لدن
در شریعت مستقیم او شمع دین ... در طریقت چون شکافی خورده هین
هست او در معرفت بحر عمیق ... در حقیقت بحر وحدت را غریق
باطنش پاک از هوا و حرص و آز ... ظاهرش با ذکر و تسبیح و نماز
باد خشم و باد شهوت باد آز ... برد او را که نبود اهل نماز
چونکه یابی این چنین شاهنشهی ... باش تا او را رهی تا وا رهی

از بلای شهوت و حرص و هوا / در پناه حفظ الخاص خدا
چونکه تو با همت آن مرد خاص / از چنین دام بلا گشتی خلاص
پس مشو خودبین بکن شکر خدا / رحم کن با هر که بینی مبتلا
تو ملومن با لم و ایشان پلید / چون شد آن ابلیس با خویش
رو بترس و طعنه کم زن با بدان / هست دام حلم عجز خود بدان
بود عاجز آن ابلیس از عجز خویش / کوز آدم خویش را امید پیش
زین سبب ملعون شد هر دو شد / بود مقبول خدا مطرود شد
خویش بینی نامبارک حالتست / هر که خودبین شد سزای لعنتست
نفس خودبین خودپسند و خودنماست / هر بلا کامد بر ما هم ز ماست
یا الهی وارهان ما را ز ما / که بما از ماست هر رنج و عنا
رخت ما هم راه ما را راه زن / جسم ما هم جان ما را چاه کن
جان ما را آرزوی لامکان / آرزوی جسم ما اینجاک دان
جان ز اصل عالم بیچون بدست / اصل تن از خاکدان دون بدست
جسم و جان هستند صید یکدگر / هر جان کی جسم را زیر و زبر

جبرکن

جبر کن از لذت تن پروری / جهد کن تا جان بری جان پروری
جان چه دارد آرزوی وصل دوست / جبر کن مشتاب در لذت پوست
جبر آرد آرزوی نه شتاب / جبر کن والله اعلم بالصواب
جبر کن از لذت دنیای دون / تا بیابی وصل نعم الماهدون
تن چو مادر جان در او همچون جنین / چند روزی مانده اندر بطن این
تا نزاید میرسد خونش ز ناف / چون برآید گردد آن خون شیر صاف
چون جنین تا بود در حبس تن / زادنش از قید تن فارغ شدن
پاک شد زالایش تن شد برون / تا که زاد او شیر شد از شد خون

مفرد بیت ملذ ناف

تا نزاید لحظه تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
روح حیوانیست اندر حبس تن / روح انسانیست چون رست از بدن
روح حیوانی ز حق بی لذتست / آرزوی او هوای شهوتست
جانکه از لذات شهوانی برید / شربت وحدت ز جام حق چشید
تا نیابد نفس از شهوت نجات / هست جان را مانع از آب حیات

تا که این دیوار تن گردد خراب — لی تو جانرا از جانان فتح باب
آفت این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربتست
از هوا و شهوت ار باشی خلاص — نزد یزدان می شوی مقبول خاص
از هوای نفس شهوانی برآی — تا شوی در هر دو عالم نیک رای
چون ازین شهوت دهی تن را فطام — میخورد جان از خم وحدت مدام
لیک نتوانی تو بی یاری و یار — بایدت یاری که باشد زاندیار
تا بگیرد دست تو [illegible] — جان تو با وصلت جانان رسد
خود به تنهائی تو نومیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی
خود به تنهائی نیاید هیچ کار — خاک گردد سبز از یاری بهار
چون به صحبت شوی یار رذل شود — زان زیاری شوی آتش شود
چون شود شاگرد با استاد یار — زو بیاموزد طریق کسب کار
لیک تو از یار نادان برگریز — کوست چون باد خزان برگ‌ریز
خلوت از اغیار کن خلوت گزین — هم نشین یار شو صحبت گزین
خلوت از اغیار باید نه ز یار — پوستین بهر دی آمد نه بهار

[illegible]

هر که عاشق نیست از غفلت دل
هر که دیدی عاشق نیست یار آن

مرد عاشق را صبا همراه شو
هر که عاشق نیست زو بیزار شو

هر که او عاشق نباشد مرده ایست
از برو هیچ هیچ افسرده ایست

چون شدی بیدار شب فردی همچنین
خواب کی خوب آید با قرین

از نشود با مرد خواب ...
جز ببیداری با نادان هم نفس

خواب بیدارست چون با دانش است
وای بیداری که با نادان نشست

زان جسد مرد عارف زین جهان — جان او بیدار شد در لامکان

[illegible] از خشم [illegible] بر هم زند
[illegible]

خشم او [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اهل ظاهر ذوق دارد از صور
عاشقان از ذوق اشیا بر حذر

الحمد [illegible]

آنچه عین لطف باشد بر عوام
قهر شد بر عشق بدکیشان حرام

اهل صورت را ز صورت ذوق داد
کرد ایشان را ز صورت بر مراد

عاشقان گشتند با عشق آشنا
بحر وحدت را بکردند آشنا

نیست بی حکمت معانی در صور
در تماشا عارف صاحب نظر

هر چه بینی در صور معنیست آن
گنج مخفی گشته در صورت نهان

آن صور جمله مظاهر گشته‌اند
تو معانی بین که ظاهر گشته‌اند

بهر اظهار است این خلق جهان
تا نماند گنج حکمت‌ها نهان

قدرت خود را خدا اظهار کرد
از عدم این هستیها ایثار کرد

صانع و قادر ز قدرت جود کرد
که عدم را در صور موجود کرد

نیست از صنع بدیعش هست شد
از پی ایجاد اشیا هست شد

آن عدم که بود آن غیب نهان
گشت ظاهر در عیان و شد نهان

[illegible]
[illegible]

آنکه هستی مینماید هست پوست
وانکه فانی مینماید اصل اوست

هست باقی بی نشان و بس نهان
نیست فانی ده هویدا و عیان

نیست از صنع خدا افلاک شد / آب آتش شد هوا و خاک شد
شد نبات از امتزاج این چهار / باز حیوان گشت انسان آشکار
چون انسان گشت آینه عدم / عکس پیدا گشت و بیرون زد علم
اصل و باطن نهان دارد وجود / عکس او ظاهر چو پیدا می‌شود
مشرق خورشید عالم شد فروز / قشر عکس او بود خورشید روز
کس چه داند سر ربانیست این / منطق الطیر سلیمانیست این
عکس خود هیچ است فانی میشود / حی و قیوم است باقی و ابد
جمله موجودات چون عکس فناست / در عدم رو که عدم ملک بقاست
این تن صورت چو نبود پایدار / عشق باقی جو و دست از وی بدار
از غم شادی جان ذو المنن / شاد کن جان و بهل شادی ز تن
شادی تن سوی دنیا و کمال / سوی روز عاقبت نقص زوال
تن که در دنیا شود خندان و شاد / جان در آن عالم غمی یابد مراد
تن که شد در محنت و درد و بلا / جان بیابد راحت و ذوق و صفا
هر که در دنیا شود خار و حقیر / او شود در عاقبت شاه و امیر

تن که

تن که شد در عیش و عزت کامران / پس ز عزتهای باقی ماند جان
فقر و ذلت لاف شد از تقوی دین / همچو فقر عاجز و مضطر بجان
قلتی کان از قناعت و ز لقاست / آن ز فقر قلت دونان جداست
فقر کان با اختیار و با رضاست / عز و اقبال است و فخر مصطفی است
فخر کرد از فقر فخری انبیا / قدر آن را کی شناسد هر گدا
فخر دونان سروری ملک و مال / فخر مردان بندگی ذو الجلال
مجد جاه این جهان عزت مبین / عز و دولت هست چون تقوی و دین
دین و تقوی را خدا با هر که داد / هست او بر هر دو عالم بر مراد
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن مال جاه و بخت و منتفع
اصل نعمت‌ها چه باشد دین پاک / اهل دین را در دو عالم نیست باک
دین تقوی جاودان دولتست / ننگ او فخر است ذلتش عزت است
قرب بسیار است در تقوی دین / اهل دین را تو همه یکسان مبین
گرچه انسان جمله از یک گوهرند / در مقام از یک دگر بالاترند
در مراتب پایه پایه مومنان / [illegible]

دست در بالای دست ای فتا | در قوت در زور تا دست خدا
قادر چون خدای ذو العطا | نشئه از قدرت بی منتها
کرد قسمت در میان مردمان | غلغله پر شد ازان نشئه جهان
هم جهان را آن خدای بی نیاز | داد راحتها و لذتها مجاز
هم همی کرد اقتضا و اشتها | داد حظی هر کسی زین ذوقها

ای غریق لذت دار فنا | مانده از قرب وصل خدا

اینکه حیرت نیست از دنیای دون | چون کنی جبر از خدای دست چون
هست این دنیای دون یک خاکتود | کز عدم ایجاد کرد است آن ودود
داد با خاک اینچنان نقش و نگار | در صور پس وصفها کرد آشکار
اهل صورت را ز صورت دام ساخت | کو دل با حسن صورت عشق باخت
شاهدی کو خاک را بخشد جمال | پس چو باشد حسن او جل جلال

وا دهم مر اولیا را چشم جان | عرضه کردن حسن پاک بی نشان

گر ببینی یک نفس حسن ودود | اندر آتش افکنی جان و وجود
هر که او را حق نبخشد چشم جان | کی ببیند او جمال بی نشان

هر که اندر

هر که اندر ظلمت تن شد اسیر | کی بیابد نور آن بدر منیر
پاک میباید شدن از هر بدی | چاک باید کرد این دام خودی
هستی خود را رها میکن به عشق | زهر قاتل را غذا میکن به عشق

تا نگشتی بیخود و مست و خراب | تو خودی را ساختی بخود حجاب

جهد کن در بیخودی خود را بیاب | زودتر والله اعلم بالصواب
گر شوی بیخود شوی با خود یقین | هین بیا بیخود شو و خود را ببین
آنکه میخواهی خودی ای بیخبر | چه عجب خود را نمی بینی بصر
عمر تو بگذشت اندر جست و جو | می ندانستی که بد جوینده او
سینه در سینه نگارت لب بلب | خفته تو میکنی او را طلب

می ندانی کی شوی بیدار تو | تا شوی از وصل برخوردار تو

خفته می بیند عطشهای شدید | آب اقرب نحن من حبل الورید
آنکه طالب بود او مطلوب بود | لیک تو خود را نمی بینی چه بود
تو بخواب فهم این دشوار شد | گشت آسان چونکه جان بیدار شد
فهم این سرها نباشد کار عقل | باش عاشق تو مشو همیار عقل

عقل و هش را کن فدای کار عشق / بگسل از عقل و خرد شو یار عشق

تو مشو در کار بند عقل هین / چشم عشقی برگشا دیدار بین

زین قدم وین عقل رو بیزار باش / چشم عشقی باز کن و برخوردار باش

غره گشتی تو بعقل و فهم خویش / خویش را از عاقلان دیدی تو بیش

تو که دانشمند گوئی ذوفنون / از ظاهر مست و غافل از بطون

گشته مفتی مدرس در جهان / بیخبر از درس عشق عاشقان

عز و جاه و ننگ و ناموس و وقار / گشته اندر دام دیو دون شکار

او کند تعلیم اندر مدرسه / شد معلم دیو اندر مدرسه

منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست

هین گذر کن از یجوز و لایجوز / باش عاشق تا بیاموزی رموز

تو بیا با عاشقان شاگرد باش / تا شود اسرار وحدت با تو فاش

تو بده بر باد این عز و وقار / باش مسکین و حقیر و خاکسار

گر تو میخواهی جمال دوست دید / پیر مست عشق را می شو مرید

بندگی کن تو بصد عجز و نیاز / تا شوی در ملک باقی سرفراز

سرمه کن تو خاک هر ره دیده را / هم بسوزد هم لبا زد دیده را

می بسوزد عز و جاه و ملک و مال / می لبا زد با ضیای لایزال

خفته تو زود بیدارت کند / از هوا و حرص بیزارت کند

می گشاید چشم جانت الجنان / چون محمد حنیفه گوی اینجهان

تو علوم خویش بینی آن زمان / خار دیواری بباغ بی نشان

آن زمان جان تو شیدا می شود / حق و باطل با تو پیدا می شود

ذوق آنکه باشد از حق و مجاز / که کند لطف عنایت چشم باز

آنچه می گویم تو نیکو فهم کن / تا بدانی از درون هست این سخن

تو که دانشمند گوئی خویش را / سر گفتارم نمیگوئی چرا

گر شدی مفهوم از اسرار من / مولوی گشتی و گشتی یار من

خویش شکر این نظم و این ترتیب را / هست اصطرلاب اسرار خدا

جد ابیات [illegible] / [illegible] منزلت این

هر جدی منزلست پیش [illegible] زلال / منزلها جدیست پیش عارفان

عارفان هر منزل را پیشند جد / منزل پیشند جد را نامستعد

غرق وحدت جمله ذرات جهان / پس نمی بینند این هزل عارفان
ظاهر و باطن همه یک نور بین / چشم ظاهر بین ز فهمش دور بین
عارفان ز اوصاف حق پر گشته اند / از صفتهای بشر حر گشته اند
گر تو مرد عارف صاحب دلی / رسته از خود خدا را غافلی
آن منی بر هستیت باشد حلال / کاندرو بینی صفات ذو الجلال
لیک این دنیا و دون نفس لئیم / زین سعادت دور دارد ای سلیم
ای برادر چون بیابی وصل دوست / تو ز خود خالی شدستی جمله اوست
هم ترا پیدا شود این اتصال / ور تو بینی وصفهای ذو الجلال
گره اندر ظلمت غفلت شوی / سرخوش و سرمست از شهوت شوی
تو ز هر لذات شهوت سرخوشی / زین خوشیها دور مانده از خوشی
خمر شهوانیت سرمستی هوش / هرچه شهوانیت بند چشم و گوش
سرخوش و سرمست گشتی زین شراب / از وصال دوست ماندی در حجاب
مرغ محبوسی تو اندر دام تن / شاد و خرم گشته ای با تن چمن
آن زمان خرم شوی دلشاد تو / که شوی از دام تن آزاد تو

نیست این

نیست این لذات فانی را بقا / دور گرد از لذت باقی ترا
لذت تن با تغیر [illegible] فنا / لذت جان سرمدی اندر بقا
جای تغییرات اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است
روح باقی اندرین بزم بقا / غرق لذاتست با وصل لقا
هست این لذات از حسها نهان / کی خبر یابند جز روحانیان
اندر آن جا ره نمی یابد حواس / کی رسد آن ذوق را وهم قیاس
او نمی گنجد به تقریر و بیان / از بیان شرح برونست آن
[illegible] حرف صوت [illegible] نهان / نیست حرف صوت در اقلیم جان
نطق جان را روضهٔ جان نیستی / گر ز حرف صوت مستغنی استی
در عجب ذوقند این روحانیان / غافلند از ذوق شان اهل جهان
اهل دل را کی شناسند اهل تن / او ورا بیند به چشم خویشتن
اهل دل از وهم این خلقان برون / گشته اندر حصن غیب ایشان مصون
سرفرازان جهان وحدتند / دایما در بزم حق در عشرتند
این عزیزان آفتاب روشنند / [illegible]

مثنوی جلد ثالث

مادح خورشید مداح خود است — که دو چشمم روشن و نامرمد است
هر که او مداح شد خورشید را — کو جهان را کرد روشن از ضیا
زو منور گشت جمله کاینات — زو برست از خاک انواع نبات
میرسد حجرت ازو با لعل کان — زو چنین اندر شکم می یافت جان
چه فزاید شمس را از مدح او — او به بینایی خود را مدح گو
ور کند او ذم خورشید جهان — می کند او کوری خود را بیان
ذم خورشید جهان ذم خود است — که دو چشمم کور و تاریک و بد است
هر که او میکرد ذم عارفان — او کند نادانی خود را عیان
چون تو کوری ذم بینایان مکن — خویش را رسوای این آن مکن
گریه و زاری مکن ور کوریت — کن تضرع با نبی زو زاریت
تا ترا رحم آورد یار بصیر — تا ترا گردد ز رحمت دستگیر
گریه و زاری ترا خندان کند — ور ز عصیان ترا درمان کند
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی نوشد لبن

گریه

٧٠

گریه و زاری قوی سرمایه ایست — طفل را ذو ذوق شیر دایه ایست
چون بگرید طفل می سازد فغان — آیدش پستان دایه بر دهان
گریه و زاری عاشق با فغان — رحم می آرد بدایه وایگان
دایما تو گریه‌ها کن زار زار — تا که رحم آرد ترا پروردگار
آن نمی گریه بزاری تو مدام — ز غلیظ آتش کشش و دوام
چشم گریان بایدت چون طفل خورد — کم خور آن نان را که نان آب برد
تا نمی بندی دهان را تو ز نان — کی شود پر با غذای جان دهان
گشت مغبون آنکه او تن پرور است — تا که تن فربه شود جان لاغر است
تا تنی فانیست فربه از غذا — جان باقی لاغر است و بینوا
این تن خر میخورد در سبزه زار — عیسی جان بینوا و خار زار
تن شود آخر غذای مور و مار — دور ماند جان ز وصل کردگار
برگ تن بی برگی جانست زود — این ببابد کاستن آنرا فزود
با ریاضتها بکن تن را نزار — از طعام الله جان را سیر دار
تا قوی گردد و گنون پرواز جان — تا کند عزم فضای لامکان

ای برادر طالب الله باش
طالبان را همدم و همراه باش
وایا باء ... شو هم نشین
تا توانی صحبت ایشان گزین
مشورت کن با رفیق راه دان
عقل خود را یار کن با عقل آن
عقل را با عقل یاری یار کن
امر هم شوری بخوان و کار کن
عقل چون با عقل یاری یار شد
پس ز خواب غفلت او بیدار شد
هین بجوی یار دایم یار را
یار روشن رای نیکو کار را
لاف یاری میزنند هر نا بکار
تا که نفریبد بکرش هوشدار
تا نباشی یار هر ناشسته رو
از ضمیر و سرّ او کن جستجو
دایم از گفتار از کردار او
می توان دانست هم اسرار او
فعل قول اسرار سرّست و ضمیر
هر دو پیدا می کند سرّ ستیر
یار او شو که ضمیر و سرّ او
می شود پیدا ز فرد برّ او
هم بمکر و حیله و زرق و ریا
می توان دانست هر سرّ دغا
باطن او همچو عقرب زهر مار
ظاهرش سالوس و ناموس و وقار
گشته آنکه بی نصیب از ضوء نور
همدرین ظلمت ورا ذوق و سرور

گر ز دهشت خالق جان آفرین
دو میان [illegible]
کرم و سرگین در میان آن حدیث
در جهان نقلی ندارد جز خبث
گشته است این هر دو از ذوق آن
هر کسی از دست خود شادی کنان
ذوقهای گون گون دارند خلق
سیر از اطلس فرح صوفی ز دلق
آن شده با ناز و نعمت مغتنم
وان گدائی این کشد رنج و الم
آن یکی در علم کرده اشتغال
وان دگر مشغول اندر جمع مال
[illegible]
میدوند اندر جهان آب و گل
هر کسی روی بسوی برده اند
وان عزیزان رو به بی سو کرده اند
گر بآن سو راه هر کسی زمن
راه آن از خویشتن برون شدن
تا نباشی از خودی خود بری
نیست ممکن کاندر آنجا ره بری
یا مگر معشوق آید از کرم
بر خودی تو بر افراز علم
از قدومش خاک تو اخضر شود
مس تو از کیمیایش زر شود
گر چه هست او [illegible]
[illegible] خدا گرداد [illegible]
پس ما عسرت [illegible]
راه داری زین مهات اندر [illegible]

پس چرا باشی تو آیس از کرم — گشت شان آورد ت اینجا از عدم
هم از اینجا می برد تا وصل خویش — میکشی در بزم وصل دوست عیش
از کرم چون کرد ایمانت عطا — تو مشو نومید تا یابی بقا
آن بقائی بی تغیری بی بدید — آن بقایت آشکار و ناپدید

خود جوید می حسن [illegible] شان — [illegible] جستش از شوخ جان

جرعهٔ حسن است بر خاک رکش — که همی بوئی که می لیسی اش
هم ببوی جرعه زان حسن پاک — با هزاران ذوق میل تو بخاک
در مظاهر کرد حسن او ظهور — اصل ظاهر را برد تا وصل نور
باش عاشق با جمال بی نشان — چند باشی بند این و بند آن
باش صید دام او زیبا نگار — با تسلسل خلق را مسکین شکار

عاشق [illegible] — [illegible] حاصل از صیدان [illegible]

همچو صید خوک آمد صید عام — رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
با هزاران زحمتش سازی محب — چون خری لنگی شود در رهکب
اسب تازی کو که تا سازی براق — تاب زد در سماع همچون برق

گر مرید

گر مریدی قابل از علم لدن — گر کنی تعلیم می فهمد سخن
تا بیارد بر دلش اسرار حق — تا شود او لایق دیدار حق

هیچ ناقص عقل با خود میار — [illegible] دنیا [illegible] بخت [illegible]

عقل جزوی عقل را بدنام کرد — کام دنیا مرد را بی کام کرد
عقل پنداری تو این عقل دنی — عاقلی اما بغایت کودنی
کام تو دنیای دون بهو فاتست — عقل تو بی بهره از عشق خداست
گر شدی از عشق عقلت بهرمند — پیش تو دنیا بگشتی ناپسند
عز دنیا را بهل درویش باش — مستمند و خسته و دلریش باش

[illegible] — تا [illegible] آید [illegible]

زور را بگذار و زاری پیش گیر — رحم کو زاری آید ای فقیر
خود چو باشد انچنان بکمشت خاک — تا بذوق فانیش گشتی تو پاک
گوهر پاک از صندوق قدم — اوفتاده اندرینجا کی دژم
هیچ تو در باطن خود ننگری — گر تو سنگ صخره یا گوهری
گر بدانستی که عالی گوهری — لایق دست شهی نیکو فری

پس چرا دون همتی ای مستهان | گنج بردی خویش با خود جهان

من غلام آن کس همت بُرست | که بغیر از کیمیا نارد شکست

می کند با دام دنیایت زبون | گوهر از دست ستاند دیو دون

پس تو گوهر را ز شیطان کن نگاه | تا رمانی زو بری با پادشاه

باش تو درویش و مسکین در جهان | تا ز شیطان گوهرت ماند امان

عزت دولت ریاست داد دیو | گوهر از دست شده با مکر و ریو

از تکبر تو نگنجی در جهان | گوهرت با دیو شد آن شد عیان

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان | او ریاست چون نگنجد در جهان

این ریاست دام شیطانت بدان | دل منه بر عز و اقبال جهان

گوهرت اینست در عالم بها | نیست او را مشتری الا خدا

فکر و ذکرت دایما الله باد | آرزوی وصل تو آن شاه باد

باش خالی تو ز افکار جهان | فکر و ذکر تو خدا ماند همان

فکرهای ناسزای نفس بد | روی جان را همچو کژدم میخلد

فکرت بد ناخن پر زهر دان | میخراشد در تعمق روی جان

فکرهای فاسد دار الغرور | می کند جان راز بزم دوست دور

گر تهی گشتی ز افکار جهان | پر شدی از سر اسرار نهان

عاشقان چون دل ز فکرت ها تهی | یافتند از وصل جانان آگهی

از غم و شادی این دنیای دون | عاشقان ساده دل بسته برون

شد غم و شادی ایشان از خدا | سعی شان زان شد وصال حق جزا

عاشقان را شد دمانی و غم اوست | دست مزد اجرت خدمت هم اوست

خدمت عشاق بد بهر وصال | اجرت ایشان بمعشوق اتصال

خدمت زراق بهر عز و نام | اجرتش دوری لعنت والسلام

خدمت زاهد بود بهر جهان | اجرتش جنت کند هم مستعان

پس تو خدمت بهر وصل دوست کن | بهر مهجور و کجوان علم لدن

گر بخواهی تو از آن دانا سبق | می نخواهی هیچ جز دیدار حق

دست را مسپار جز بر دست پیر | حق ترا دست اندرست او دستگیر

دستگیر تو اگر آن پیر شد | چشم تو از جمله عالم سیر شد

تو بدیدار خدا عاشق شدی | در ره عشق خدا عاشق شدی

چون شدی عاشق تو معشوقی یقین | طالبی تو خویش را مطلوب هین
چون شوی تو غرق بحر وصل دوست | دیش حشمت هیچ گردد نقش پوست
هین مجو تو از خدا الا خدا | چون بجوئی غیر از و مانی جدا
از خدا غیر خدا را خواستن | ظن افزونست کلی کاستن
گر بجوئی در نیاز او را از و | خود جز او در جان تو جوینده کو
او بجوید در درونت خویش را | روشنست این نکتها درویش را
تا بروید در درونت این طلب | سازد آن خلاق گوناگون سبب
آن مسبب ساخت اسباب عجب | تا شدی عاشق و را کردی طلب
پرده اسباب را تو چاک کن | در خود این جوینده را ادراک کن
از سبب دانی شود کم حیرتت | حیرتی کان ره دهد در حضرتت
از سبب چون بگذری حیران شوی | در درون خویش در سیران شوی
خود کجا بود این سببها ای عمو | در الستت داد حق این جستجو
داد آن ساقی دو آب در الست | جام صافی جان بخورد و گشت مست
جان عاشق خورده است آنجا شراب | زان شراب او دایما مست و خراب

لش

هست مخمور ندز آن می عاشقان | بیخبر از شورشش خلق جهان
هر که از جام الست او خورد یار | هستیش پامال آفت رنج و خار
هر که شد سرمست از جام رحیق | می فتد این سو و آن سو در طریق
گشت او مشغول لذات جهان | بیخبر از ذوقهای عاشقان
هر که زین جام مذوق مست نیست | در جهان او عاقل و هشیار نیست
نفس او در عشرت و عیش و سرور | جان او در حبس این تن بیحضور
تن بلذات طبیعت مغتنم | جان از آن لذات در رنج و الم
روح بازست و طبایع زاغها | دارد از زاغان چندان داغها
دایم این زاغان طبعش بر زنند | پر و بال بازیش می کنند
جان عاشق یافت زین زاغان خلاص | دارد او بر ساعد شه عیش خاص
از دو عالم چشم او را بسته شاه | می نهاده بر سرش زرین کلاه
چون گشاید چشم می بیند جمال | دست میمالد شهش بر پر و بال
هم چنین دان حال صاحبدل بحق | چو بجو او را چو واصل شد بحق
صاحب دل آینه شش در بود | حق درو از شش جهت ناظر بود

شش جهت را زو کند یزدان نظر   باغ دلها زو بر و یابند ثمر
خود همه عالم مظاهر گشته اند   از ظهورش جمله ظاهر گشته اند
لطف و قهرش را مظاهر کاینات   شش جهت گشته عیان اندر جهات
چشم عارف هر چه بیند در جهان   زو جمال بی نشان بیند عیان
جمله عالم مظهر دیدار یار   حسن او در روی خوبان آشکار
با رخ چون ورد و لبهای عقیق   گوئیا حق تافت از پرده رقیق
لیک چشم اهل شهوت هست کور   او نه بیند از مظاهر زین ظهور
نور یزدان شد ز چشم او نهان   هر چه بیند صورتش بیند همان
خالق و قادر که نور چشم داد   چشمهایت در مظاهر می‌گشاد
گر کنی تو شکر این نور بصر   می‌دهد بر نور او نور دگر
[illegible]   پس بجا آور تو شکر لایزال
کم شد از بی شکر خوبی و هنر   که دگر هرگیز نه بیند زو اثر
گر بجا آری تو شکر کردگار   سر وحدت با تو گردد آشکار
در وجود خود ترا گردد عیان   آنکه هست از چشم این خلقان نهان

ازآن خودرا بدانی کیستی   این زمان با خود تو واقف نیستی
هر چه خواهی هست در تو بیگمان   تو ز غفلت نیستی واقف بر آن
چشمهٔ خیرست در تو بی کنار   پس چرا می نور جویی از طغار
هر چه میجویی درون خویش جوی   با خود آ حیران چه گردی کو بکوی
هین بکن ویران تو این دیوار جسم   گشته بر گنج روان او چون طلسم
گرچه تاریکست چشم بی ثبات   اندران ظلمت روان آب حیات
گر بیابی زو بنوشی ای جوان   تو نمیری با بمانی جاودان
در تو هست این آب حیوان عیان   چون نهی خضر از تو میگردد نهان
در طلب [illegible] قریب   او بخضر جان عاشق شد نصیب
تا بزانوی میان آب جو   غافل از خود تو ازانی آب جو
اسب خود گم کرده در زیر ران   تو سواره پرس پرسان زین و آن
خود چه گویم من بمحبوس بدن   چه شناسد اهل تن اسرار من
اهل دل گر بشنود گفتار من   کشف میگردد ورا اسرار من
اهل تن مست شراب شهوتند   اهل دل سرخوش ز جام وحدتند

قند حکمت طوطی تن را غذا زاغ تن را هست سرگین مشتهی
گر دلی رو ناز کن خواری مکش ور تنی شکر منوش و زهر چش
گر دلی هستی تو زیبا و لطیف ای خنک آنکو ترا گردد حریف
ور تن انسان نه‌ای هستی تو خر کی شود ز اسرار عرفانت خبر
همدم تو چون تو گاوان خران میچرید اندر علف زار جهان
ای برادر گر نه جنس خران سر برآور از علف زار جهان

همدم ... اهل ... باشی تا جان دل از قید تن یابد رها
سر مدزد از سرفراز تاج ده کو زبان دل گشاید صد گره
اهل تن پابسته اندر آب و گل بند تن را می‌گشاید چشم دل
تن پرستان را دمی همدم مباش جز بیار اهل دل محرم مباش
از شراب عشق مینوش یک دو جام تا رها یابی ز دام ننگ و نام
چاک کن تو پرده‌های نام و ننگ شیشهٔ ناموس را میزن به سنگ
کن فدا عشق خدا را این خودی خواری عشق است عزّ سرمدی
تو ز یک خواری گریزانی ز عشق تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را

عشق را عارست این ناموس عار عشق را ننگ است عزّ و افتخار
عاشقان را عاقلان پندی دهند از شورش عشق شان ناید پسند
بندگی عشق را شاهی بس است پیش عاشق شاه را الّا زدست
عرضه میدارند عزّ و جاه و مال که بیا با خود چه باشی پایمال
همچو خود محبوس خواهند این خسان عاشق آزاده را اندر جهان
هر کرا باشد مزاج و طبع سست او نخواهد هیچ کس را تندرست
عاقلان مشغول در فضل فنون کی خبر دارند از شور جنون
عاقلان را بحث علم و قیل و قال عاشقان را ذوق شوق و وجد حال
عقل خواهد عزّ و دولت افتخار عشق هستی را بخواند تار و مار
آن کند ضبط مسائل در علوم وین زند آتش باطوار رسوم
آن زبان بسته اندر لفت گو وین شده در فکر فانی بست هو
مردم گوینده را مغز نیست زفت قشر گفتن چون برون شد مغز رفت
هین بهل این قال قیل و گفت گو قشر گفتگو رها کن مغز جو
صورت علم و عمل قشرست و پوست مغز نغز این هر دو را شد عشق دوست

بهر حق میکوش در علم و عمل   باش پر از عشق حق عز و جل
کن عبادات خدا بهر خدا   خالص مخلص شو از زرق و ریا
عهد کردی با خدا اندر الست   پس وفا باید نمی باید شکست
چونکه در عهد خدا کردی وفا   از کرم عهدت نگهدارد خدا
عهد کردستی بر رحمان الرحیم   تا شکنی از مکر شیطان الرجیم
گرنه تو طفل هستی از رجال   در فریبت دیو کی یابد مجال
اینجهان جوز و مویز است ای پسر   خلق عالم همچو طفلان بیخبر
می فریبد دیو با جوز و مویز   گر تو طفلی نیستی مرد ای عزیز
گرنستی هر تو طفل رهی   کی تو از اسرار مردان آگهی
طفل ره را فکرت مردان کجاست   کو خیال او و کو تحقیق راست
کی کند اطفال انکار رجال   فکر طفلان هست بازی و خیال
هر که از عشق خدا پرورد نیست   کودک نابالغ است مرد نیست
هر که معشوق را با خود ندید   طفل نورسته است با ریش سفید
چون ندارد هیچ از باطن خبر   هیچ معنی نیست هست او بهره خر

احمق‌اند

احمق‌اند اهل ظاهر ای پسر   از دقایق غافل‌اند این نفر
چونکه ظاهر را گرفتند احمق‌اند   وان دقایق شد از ایشان پس نهان
احمقان را نیست در باطن نظر   مبتلا زانند در نقش صور
هر که را حق چشم باطن بین نداد   چشم او با حسن صورت گشت شاد
بی نصیب از نور یزدانست او   آلت در دست شیطانست او
نفس شیطان را مسخر آن خسیس   جمله جنبشهای او هست از ابلیس
مست کرد ابلیس از جام هوا   ماند اندر دام شیطان مبتلا
زشتها را خوب بنماید شره   نیست شهوت چون بتر زآفات ره
اهل شهوت گر کنند فسق زنا   ور کنند ذکر و عبادت با ریا
مانده است از نور وحدت بی نصیب   او کی بیند جمال آن حبیب
پس نهانست از خسیسان انجمال   زانکه با چشم و سر نبیند جمال
تا نشد بینظر بنور الله مرد   کی به بیند طلعت آن شاه فرد
صورتا صوفی شدستند این خران   آن جمال بی نشان زایشان نهان
ای لب زراق گوئی بی وقوف   از ره مردان ندیده غیر صوف

گر صفا خواهی تو ای صوفی بیا / یکدو جام نوش کن در بزم ما
گر شراب شوق ما بیهوش شوی / عاشق و سرمست شهوت کش شوی
لیک گر تو همدم ما می شوی / همچو ما مجنون و شیدا می شوی
زانکه از دیوانگی خوانی سبق / بگذری از نام و ننگ و از فلق
پس تو میمانی ز لوت و قوت عام / که بنوری حق تو میخوردی طعام
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
تو یقین دان که با همدم شوی / با رموز عارفان محرم شوی
سر وحدت بشنوی از بانگ نی / مست حیران می شوی از بنگ و می
تا شوی تو مقبل مقبول حق / می شوی بیخویشتن مشغول حق
پیر اندر دست قدرت الهی / زو دهد حق با مریدان حالتی
چون کند با جان و دل پیرت قبول / گر توئی قابل بحق یابی وصول
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ موجودی بهستی نامدی
فعل حق دان فعل پیر راه حق / زو نماید طالبان را ماه حق
در میان خلق پنهانست پیر / جمله عالم صورتست جانست پیر

خویش را

خویش را از احمقان پنهان کند / او بدر و طالبان درمان کند
در میان خلق پنهان اند پیر / مدعی دعوی کنند کو هست پیر
لاابالی وار گردد آن ظریف / تا نگردد هر خسی او را حریف
لطف پنهان در میان قهرها / در خزف پنهان عقیق بی بها
لطف او پنهان شده در قهر او / عاشقان خوردند قند زهر او
لاجرم از خویشتن فانی شدند / پرتو انوار ربانی شدند
می شوند از قدرت حق اولیا / در جهان بیوفا خار و گدا
هین مبین تو صورت او را حقیر / شد دلش تابان تر از بدر منیر
نایب حق گشته آن خاص خدا / اصل او پنهان صورت فرعها
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود
گر بگیری دست پیر اصل را / دست تو گیرد رساند وصل را
بند او چشم و سرت چون چشم باز / تا کنی با نور باطن چشم باز
پس بیا دست از هوا کوتاه کن / بار کن سالک عزم آن درگاه کن
دایما مشتاق آن دیدار باش / خواب خور را ترک کن بیدار باش

باش قایم هردمی در جد و شق   چون شو با سوز وگریه شمع وش
بر امید راه بالا کن قیام   همچو شمع پیش محراب ای غلام
در نیاز و بندگی شو مستتر   باش با وصل لقایش منتظر
از فراقش ناله و فریاد کن   آن جمال جانفزایش یاد کن
ایستاده باش شبهای دراز   شمع وش با گریه و سوز و گداز
سر خوش آشفته با عشق طلب   باش اندر جنبش همه همچو لب
چون شوی قانع تو با این آش نان   از خدا میخواه خوان آسمان
لب فرو بند از طعام و از شراب   سوی خوان آسمانی کن شتاب
اهل تن را اکل و شرب اینجهان   دور میدار و ز خوان آسمان
تن که مشغولست با این اکل و شرب   جان نمی یابد بدین درگاه قرب
زین طعام این تن اگر یابد فطام   میرسد جانرا ز بزم حق مدام
زین خورشها زاید اندر دل خیال   آن خیال باظلمت باشد وبال
این خیالات تو صورتها شوند   در قیامت در پیت پویا شوند
هر خیالی که کند در دل وطن   روز محشر صورتی خواهد شدن

هرکی

هرکی ابدان تن را با خبث   زاید اندر دل خیالات عبث
پر شوی از لوت پوت مرده ریگ   معده ات در جوش هم مانند دیگ
گشته آگنده از خون چون دلو   اشکمت از لوتها پر تا گلو
شاد و خرم گشته در عیش نوش   می شود با ذوقها جوش و خروش
از قذر گشته چو مزبله   هستت این های هوی و غلغله
گرمگی و از قذر آگنده   طمطراق در جهان افکنده
عاشقان کمتر خورند زین لوت پوت   عاشقان را عشق حق گشتست قوت
اندرایشان پر شده سودای عشق   دایما مستند از صهبای عشق
از قذر پاکیزه و خالی شدند   پر ز گوهرهای اجلالی شدند
باریاضتها بدنشان شد لطیف   در عبادتها قوی گشته ضعیف
هرکه او از عشق یابد زندگی   جاودان باشد در خندگی
هرکه اندر عشق یابد زندگی   کفر باشد پیش او جز بندگی
چون نیابد زندگی از عشق جان   نیست قدرش پیش از جان خران
جان چو آب صاف بد زان گجر پاک   تیره شد ز آلودگی جسم خاک

قالب ما همچو طاسی اندر آن — مختلط شد خاک تن با آب جان

یابد از ذکر عبادت جان صفا — تیره گردد از طعام و از غذا

مشرق شمس است آب جانها — در درون روزن ابدانها

روح انسانیست همچون آفتاب — جانها و جسمها زان یافت تاب

روح حیوانی بدن را گشته جان — جان جانست روح انسانی بدان

روح انسانی که هست او جان جانها — در همه افراد آدم نیست آن

هر کرا آن روح نبود هست دیو — کار او تلبیس و حیله مکر و ریو

آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیک شان کم جو امان

مردمان گرچه بصورت آدمند — تا نه پنداری که جمله زادمند

ایزد آن روحی که در آدم دمید — از هزاران در یکی آدم ندید

صورتا گرچه همه از نسل اوست — چون ندارد مغز بیهوده است پوست

گرچه از عالم پرست از مردمان — نادرست انسان کامل در جهان

پس ملکن هر ناکسرا یار خود — جهد کن تا خود ببینی کار خود

همچو شیر از صید خود از خویش کن — ترک غوغا جنس خویش کن

مردمان

مردمان مستند اگر بی وفا — آنکه هر مکار نفریبد ترا

دور شو زانکس که او جان پرورست — نیست آدم او همان کاو خرست

ای خنک آنکس که حکمت قوت اوست — یار او شو زانکه او یار نکوست

حبذا یاری که همچون جبرئیل — می شود او را غذا نور جلیل

چرب شیرین قوت نفس است هان — صبر پرهیز و قناعت قوت جان

تا تو تن را چرب شیرین میدهی — جوهر جان را نه بینی فربهی

این تن تو هست آخر مشت خاک — نیست باقی عاقبت گردد هلاک

جوهر خود را به پرور ای اخی — تا بماند پایدار سرمدی

هستی خود را یقین آن جوهرست — تو نه تن چون شد هستی تن برست

تو مدان خود را اگر هستی بدن — تو همان جانی لباس تست تن

تو نمیری گوشت همان در درون — استخوان گوشت افزای بدن

ای برادر تو همان اندیشهٔ — ما بقی تو استخوان و ریشهٔ

گر بود اندیشه‌ات خوب لطیف — نزد یزدان تو عزیزی و شریف

در بود اندیشه‌ات زشت پلید — می شوی مردود و مطرود و بعید

چون مصفا شد ضمیر مؤمنان   مسکن ایشان شود باغ جنان
چون ضمیر کافران مردار شد   لاجرم مأوای ایشان نار شد
پس زهی دولت سعادت مر ورا   باشد او در دین پاک مصطفی
سر ز شکر دین از آن برتافتی   کز پدر میراث ارزان یافتی
شکرها کن که در آن روز الست   تو بلی گفتی عنایت داد دست
بود اندر آن بلی احسان حق   نعمت ایمان بدادت در سبق
اصل نعمتهاست ایمان چون شنید   شکر کن یابی تو نعمتها مزید
خواه نعمتهای باقی از اله   نعمت دنیا شود آخر تباه
سعی کن در کسب روزی ابد   روزی دنیا بلا شک میرسد
بر دل خود کم کن اندیشهٔ معاش   عیش کم ناید تو بر درگاه باش
بنده را خدمت بود کار ای کیا   خواجه خود نعمت رساند بنده را
تو همان در بندگی چالاک باش   کن توکل میرساند حق معاش
چون توکل میکنی با صدق کن   اهل معنی باش نه اهل سخن
با دل و جان کن توکل با خدا   نی بقیل و قال و تقلید و ریا

مؤمن آنست

مؤمن آنست که محقق می شود   در رموز دین مدقق می شود
از محقق تا مقلد فرقهاست   کین خود آوازست دیگر صداست
چونکه با رشوت کند قاضی طمع   چشم عقل و سمع شد او را طبع
با چه رو آید عجب او روسیاه   پیش حق در محکمهٔ عدل اله
می ستاند او ز مردم زر و سیم   زو بگیرید هم فقیر و هم یتیم
بهر دنیا میکند دین را خراب   روز فردا هم نترسد از حساب
بسته چشم و گوشش از طمع خام   لیک برگرد آن که شد چشم از حرام
صاف خواهی چشم عقل و سمع را   بر دران تو پردهای طمع را
چشم دل را از طمع گر دوست کور   زینت چشم باطنش را فرد نور
با قناعت می گشاید چشم دل   سرمهٔ صبر و قناعت را بهل
چشم دل را از قناعت سرمه ساز   تا شود با نور حق آن چشم باز
چشم دل چون باز شد بیند عیان   جان به چشم دل جمال بی نشان
چون ببیند او جمال لایزال   زین جهان بی ثبات آید ملال
با طمع که چشم او روشن شود   هر کرا باشد طمع الکن شود

هرکه بیند آن چنان دیدار را   کی کند رغبت بر این مردار را
آب شیرین را ندیده مرغ کور   دایما خوردی ز کوری آب شور
چون خورد او آب شیرین زلال   ز آب شورش بعد از آن یابد ملال
هرکه خورد او نعمت خاص خدا   نعمت دنیا نخواهد چون گدا
باشد از دنیای دون او چشم سیر   گرچه باشد بینوا و بس حقیر
هرکه از دیدار برخوردار شد   این جهان در چشم او مردار شد
دعوت حق راچه دیدن اولیا   پیش ایشان هیچ است این ملک فنا
هرکه یابد وصل خلاق ودود   هست دنیا پیش او اینجا که نبود
اینجهان خود پر بلا و آفت است   اندرین محنت سرا کی راحت است
هست احوال جهان تشویش و غم   نیست شهدی در جهان کو نیست سم
کی بود بی خشم در اینجا گوشه   کی بود بی سم در اینجا توشه
هرکه دور از دعوت یزدان بود   او گدا چشم است گر سلطان بود
هرکه خلوتگاه حق باید رهید   از همه آفات در راحت رسید
شاد آنکه همتش عالی بود   از تن و دلش جهان خالی بود

بر پرهیزد

گر به پرهیزد ز نعمت‌های دون   دام شیطان را نمی‌گردد زبون
می‌شود صابر ز لذات جهان   وصل حق باشد مراد او همان
صبر کن تا یابد ایمانت کمال   که ز بی صبریست ایمان را زوال
هیچ گنجی بی در و بی دام نیست   جز بخلوتگاه حق آرام نیست
صبر کن از لذت جسم ثقیل   تا بیابی لذت وصل جلیل
روح باقی را بهشتی از خری   جسم فانی را بغر می‌پروری
طوطی جان در قفس زار و نزار   زاغ تن در باغ ناز آن جیفه‌خوار
صورتت جسم کثیف پر علل   باطنت روح لطیف لم یزل
ظاهرت در مانده در حبس مکان   باطن تو لامکان و بی نشان
صبر از ایمان بجابد سر کله   هست لا صبر فلا ایمان له
این دکان نفس است بروی اوستاد   آن دکان روح است بروی کیقباد
عقل و دل گردان درین هر دو دکان   گنج وحدت است این هر دو مکان
این دکان فانیست باقی آن دکان   اندر آنجا کش تو این گنج و دکان
اندر اینجا هرچه باشد شد فنا   هان بکش اسباب را اندر بقا

تا نه زو درخت تو شیدن دول   تا نگردی دام ملعون را زبون

چون مکان اصلی اندر لامکان   اندکان بربند و بکش آن دکان

اندرین دوکان هر آنچه یافت دیو   می‌ستاند می‌برد با مکر و ریو

اندران دوکان هر آنکه برد رخت   اوست صاحب دولت مسعود بخت

اندر آنجا هم بیابد وصل یار   هم بماند رخت بخشش پایدار

اندرین دوکان هر آنکه شد مقیم   شد مسخر او به شیطان الرجیم

تا ابد او ماند در حبس عدو   انت ثابت لاجرم افلاس او

استعذ بالله من شیطانه   قد سلکنا آه من طغیانه

پس درین دنیای فانی دل مده   هر چه داری اندرین محبس بنه

رو بکن رحلت ازین فانی سرا   تا سرای انبیاء و اولیا

رهبر خود ده رفیق راه دان   تو بخود تنها نیابی راه آن

تا نباشی غافل از هستی تو گول   همره تو می‌شود از مکر غول

او نرفتت راه ... با زبان   ز منازل با تو ... یدن شان

آدمی در حبس دنیا زان بود   تا بود کافلاس او ثابت شود

میرند

میسرند از راه وانی با تو لاف   می نداند راه لاف او از گزاف

کن نیازی با خدای بی‌نیاز   تا که نفریبد ترا آن حیله ساز

یا الهی از عنایت کن کرم   که مرا تا بارگاه تو رسم

وا رهم از حبس این کون فساد   می رسم با وصل تو یابم مراد

چاره کن این عاجز بیچاره را   روز... ن بنجابالت وا نما

حرف حکمت ورز با ناحکیم   حلقه‌های عاریه دان ای سلیم

کن تضرع با خدای مستعان   دست تو گیرد برد آنجا کشان

ناله و زاری بکن با درد و سوز   روزها تا شب شبها تا بروز

تا تو اندر مرترا آن سشنه برد   می‌پذیرد مرترا با خود برد

تا بیابی دولت وصل و لقا   تا نمانی از خدای خود جدا

باش ای بیچاره دایم چاره جو   تا رسی اندر بهشت چار جو

کو سر چاره است هیچ چاره نی   تا که بکشاید خدایت روزنی

می‌فرستد حق ز شهر لامکان   رخت هستی ما درین ویران دکان

هستی این هستی ما هست از عدم   هستی فانی عدم اندر قدم

جمله هستی از عدم وارد مدد … در عدم رو که بجا نی تا ابد
از عدم هستی بیابد و مبدم … می نیابد باز میگردد عدم
در حقیقت نیست هستی را وجود … نیستی بود آنکه در هستی نمود
چشم داری چاره جو در لامکان … هین بنه چون چشم گشته سوی جان
نیستی معنی و هستی صورتست … صورت از معنی نشان آیتست
جمله هستیها ز داد نیستی است … نیستی رو پس تو با هستی مایست
بی نشانست این نشان این صور … شد نشان آن بی نشان آمد بدر
معنی بیچون بصورت شد عیان … عاشق صورت شود معنی بدان
عاریت در صورت این حسن جمال … پس تو نیکوتر نگر نعمت بال
کارگاه صنع حق در نیستی است … جز معطل در جهان هست کیست
هست صورت آینه با حسن دوست … هرچه در صورت ببینی جمله اوست
پس مشو تو عاشق نقش صور … که مصور شد مصور خوش نگر
این صور مرآت حسن لایزال … اندرین آینه تابان او جمال
چشم صورت هیچ نه بیند جز صور … چشم معنی در گشا و در نگر

ان خوشی

آن خوشی آید بمعنی کان خوش است … آن خوشی کاید ز صورت آتش است
چون زر اندود است خوبی در بشر … ورنه چون شاهدی تو زین حجر
آن بود خوبش که ز هستی وارهی … از حجاب آب و گل بیرون جهی
قطرهٔ جانرا بیالائی ز خاک … می رسانی اندران دریای پاک
هین مشو خود را ز اوصاف بشر … پاک شو ز آلایش هر خیر و شر
ورنه در صورت نمی یابی خوشی … جز وجود رخت ملکرا کشی
باش با خوی نکوی و با ادب … با وصال دوست اهلیت طلب
این همه عالم طلبکار خوشند … وز خوش تصویر اندر آتشند
خوی بد اندر طبیعت چون نشست … موجب دوری سزای لعنت است
هست پیدا روی خوب روی زشت … هست پنهان خوی خوب خوی زشت
خویها پنهان اثرها آشکار … از اثرها خویها را اعتبار
گرچه هست اوصاف آدم بس نهان … می کند احوال اقوالش بیان
گرچه صورت هم ز معنی شد پدید … هستی معنی ز صورت در رسید
گرچه معنی کرد در صورت ظهور … می کند معنی ز صورت [illegible]

چون هویدا شد معانی در صور / پس تو صورت منگر و معنی نگر
او منزه از صور صورت ازو / بی دوئی بی نقش را بی نقش جو
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد هم خیر و شر
دانکه بالای از حیرت از صورتت / حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
ذات بیچونش برون از کاینات / کاینات از روی وحدت هست ذات
هم ظهور جمله موجودات ازوست / اوست مغز و جمله موجودات پوست
ذات بیچونش ز وهم ما بریست / جمله موجودات از وی ذره ایست
او بریست از نقوشش و از صور / جز بصورت منگر و حسن بصر
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
حس نه او خر ز حسن ما ست تیز / که به بیند در شب تاریک نیز
لیک نور چشم دل داریم ما / گاو و خر را می نداد آن را خدا
نیست آدم هر کرا آن نور نیست / گاو و خر دان صورتا گر آدمیست
گر کشاید آدمی ان چشم دل / می شود از وی ملایک هم خجل
او به چشم دل ببیند آن جمال / که بیان از وصف او باشد محال

آینه دل

آینه دل گر شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
پس بکن آینه دل را جلا / با ریاضت زنگ او را می زدا
تا مجلا گردد و بینی عیان / اندران عکس جمال بی نشان
لیک بی توفیق یزدان هیچکس / می ندارد آرزوی این هوس
اهل دنیا را نباشد این مراد / گو بدین دنیای فانی گشت شاد
میکند دایم دعاها کای اله / اندرین دنیا مراده عز و جاه
کان دعاها پس زیانست و هلاک / از کرم می نشنود یزدان پاک
که درین فانی شوی شاه و امیر / چونکه باقی نیست او را دیده گیر
رو بجو با صد تضرع از اله / کاندران باقی تو باشی پادشاه
چیست این فانی که گشتست آن مراد / چون شوی از ابلهی با هیچ شاد

این

سعیها و جهدها کن روز و شب / تا شوی پیوسته تو مقبول رب
پاک دم شو در روش چالاک باش / پس امین مخزن افلاک باش
عمرها بایست تا دم پاک شد / چون امین مخزن افلاک شد
در بقا شاهی اگر گوشی بدین / چیست این فانی شوی قانع بدین

قدر خود را چون ندانی تو بله | گوهری افتاده در مزبله
چیستی تو از نفخت و نفخه | تو مکرم از نسل آن آدم نه
جسم آدم تخم جمله جسمهاست | ز فیضش جمله جانها را ضیاست
جان آدم نفخهٔ یزدان ماست | بهره وار و ز جانش جان ماست
زین چو زندانی بکن ما را خلاص | کن عطا با تخت عزت تاج خاص
تا کنیمت با دل و جان شکرها | شد ما خوشتر ز نعمتها بها
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | ز آنکه شکر آرد ترا در کوی دوست
لذت نعمت دهد ذوق و صفا | لذت شکر آشنائی با خدا
وقت نعمت گر چه آید ذوقها | وقت شکر آید بدرگاهی خدا
تو مشو از نعمت حق ناامید | تو مکن از درگهت ما را بعید
یا الهی از کرم داریم امید | شکر کن تا نعمتت گردد مزید
مانده اندر ظلمت نومیدیم | تن ز انوارت مکرم ای کریم
بعد نومیدی ترا امیدهاست | از پس ظلمت ترا خورشیدهاست
ای مرا از ظلمت جهل عمی | وارهان ما را با نوار هدی

مرهایم ای معین راهبر | دست ما گیر و کشان در راه بر
کن هدیت ای خدا این راه را | که برفتند انبیا و اولیا
او رهی که راه مولانای ماست | می کشان ما را که دست آنراه راست
که بگفت آن هادی راه رشاد | گوست در راه هدایت اوستاد
راههای صعب پایان برده ایم | ره باهل خویش آسان برده ایم
راه عشق حق رهی صعب است سخت | لیک آسان کرد او سلطان بخت
گر بخوانی تو کتاب مثنوی | می نمود آسان ترا این ره روی
کو دلیل و رهبر راه خداست | می نماید رهروان را راه راست
رهروان را اندر و بس پندها | گر پذیری می گشاید بندها
گر تو هستی طالب وصل لقا | گوش نه با گوش جان این پندها
آنکه پند ناصحان را نشنوی | فال بد با تست هر جا میروی
گر پذیرفتی تو نصح ناصحان | یافتی از فال بد امن و امان
از کرم این ناصحان نیک خواه | دست تو گیرند باز آرند ز راه
نصح ناصح را بجان و دل پذیر | تا نوی بر نفس با شیطان امیر

خوشنشان بشناس نیکی شان بدان   کن قبول از جان و دل فرمان شان
دوستیها می‌کنند ایشان ترا   گر کنی تو دشمنی نبود روا
این بود خوی لئیمان دنی   بد کنند با تو چه نیکوئی کنی
خوش نمی‌آید نصیحت بر لئیم   می‌پذیرد وسوسه دیو رجیم
زانکه ناصح میکند منع از هوا   دیو با شهوت کند تسویه‌ها
او بدین لذات فانی قانع است   ناصحش را خط شهوت مانع است
یافتند از عشق لذت عاشقان   فارغند از خط لذات جهان
از وجود خویش فانی گشته‌اند   بود ایشان نیست الا جز کزند
عاشقانرا کار نبود با وجود   عاشقانرا هست بی سرمایه سود
عاشقان گویند در میدان عشق   همچوان اندر خم چوگان عشق
پاک گشته از هوا و از هوس   طالب دیدار معشوقند و بس
روحشان مست الست از جام عشق   مرغ جانشان رام اندر دام عشق
گشته با معشوق باقی آشنا   کرده در دریای وحدت آشنا
گشته [illegible] فنا   گشته [illegible] بقا

عاشقان

عاشقان اندر عدم خیمه زدند   چون عدم یکرنگ نفس واحدند
بزمگاهی ساختند اندر عدم   یافتند اندر عدم ملک عدم
عاقلان را خوشتر آید این جهان   اندر اینجا ساختند ایشان مکان
عز و جاه اینجهان شان آرزوست   اینجهان را اینچنین گشتند دوست
علم میخواهند بهر عز و جاه   نه برای آنکه بشناسند راه
همتشان قشر آرزوشان هم قشور   علمشان از وی نباشد فر و نور
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب   حافظ علم است آنکس نه حبیب
آن بود دانش که بیدارت کند   زینجهان جیفه بیزارت کند
تا ازین لذات فانی حر شوی   با سرور عشق یزدان برشوی
سرخوش و مست می وحدت شوی   مستحق دولت رؤیت شوی
پس چه کوشی در حصول عز و جاه   که شود روز اجل جمله تباه
این خودی را کن فدای آن خدا   تا بیابی عز و جاه اندر بقا
چون فراموشش خودی یادت کند   بنده گشتی آنکه آزادت کند
گر کنی خود را فراموش ای پسر   در میان عاشقان مشتهر

گر شوی بنده به سلطان قدیم | می شوی آزاد از نار جحیم
پس مکن رحلت ازین فانی جهان | رخت جان را کش در آن اقلیم جان
خاک تو و فانیست ملک جهان | سرمدی با قیمت اقلیم جان
جانهای عاشقان چون قطره‌ها | غرق گشته اندرین بحر صفا
جان شناسان از عددها فارغند | قطرهٔ دریای هجو هند و چند
قطرهٔ جان غرق آن دریا شود | قطرهٔ آتش دریای لا یفنا شود
با که گویم در جهان یک مرد گو | عاشق شوریدهٔ پر درد گو
چون بگویم درد خود بیدرد سو | چون بگویم من حدید سر درا
تشنه کو که دهم آب زلال | بینوائی کو که می آرم نوال
درد حاصل کن اگر خواهی دوا | شو فقیر و بینوا تا آید نوا
هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر که در عشق خدا پر درد شد | بینوا و عاجز و رخ زرد شد
وایما در آتش هجر و فراق | می بسوزد ز انتظار اشتیاق
پر شده از آرزوی وصل یار | نیست او را یکدمی آنجا قرار

ز هجر خود

بی خبر از خود شده مشغول دوست | هست او را سینه مقبول دوست
خالق چون شد بانش شود | جمله عالم مست و حیرانش شود
آنکسی را کش خدا حافظ بود | مرغ و ماهی مر ورا حافظ بود
چونکه عاشق گشت او را خالق نقش | جمله مخلوقات گردد عاشقش
پس بیا تو عاشق آن شاه باش | مقبل و مقبول آن درگاه باش
دل مده الا ورا که داد دل | تو شوی از دامها آزاد دل
تو مطاع و رخت اسباب جهان | در بیابان چون خس خاشاک دان
هرچه از تو یاوه گشت شد زیان | تو عنایت دان ز لطف مستعان
هرچه از تو یاوه گردد از قضا | تو یقین میدان که خریدت از بلا
هرچه از اسباب ملکت شد تلف | تو رضا ده شکر گاید آن خلف
چون نخواهد ماند باقی آن متاع | چه کشی از بهر این رنج و صداع
گر کشادی از هدایت چشم جان | هیچ دیدی جمله اسباب جهان
گر شوی ناظر بچشم اعتبار | می شناسی جمله عالم را فشار
رو همان بیداری حیرت بجو | از چه داری از کتاب لطف گو

غیرت بیداری از یزدان طلب / از کتاب از مقال و حرف لب
می نیابی از کتاب و از مقال / تو بجو غیرت ز فیض ذو الجلال
گر ببخشد غیرت بیداریت / می فزاید ابتهال و زاریت
می شناسی غیرت آن ذو الجلال / می کنی خود را حقیر و پایمال
ز اشتیاق وصل رب العالمین / با هزاران شوق میکوشی بدین
پس بگوید عجز و فقر خویش / ز آفت نفس و حرص آوریش
آدمی از عجز و فقر آمد امان / از برای نفس پر حرص و عنان
عجز و فقرت در جهان افتخار / قدرت ملکت بود روز شمار
زین قیام و زین رکوع زین سجود / جنت باقی عوض شد آرزو
از صیام از زکوة و حج‌ها / پس عوض یابی در آن ملک بقا
داد در دستت زمام اختیار / می درآ در اسب قدرت تو سوار
اختیار و قدرتت را همین بها / خرج کن در راه طاعات خدا
اختیار آمد عبادات از ملک / ورنه میکرد و بنا خواه این فلک
گر عبادت میکنی با اختیار / نزد معبود عزیزی بختیار

ورکنی

ور کنی با اختیار خود گنه / می شوی بدبخت خوار و روسیاه
آن خدا که اختیارت داد هان / باش دایم در رضایش تو همان
اختیار تو اگر باشد رضا / می شوی تو اهل الهام خدا
ور مسخر می شوی ابلیس را / می شوی تو اهل تسویل و ریا
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل و ریا سم الممات
گر شوی تابع بقرآن مبین / تو رها یابی ز شیطان لعین
چون شدی اندر پناه حصن دین / می شوی از وسوسه شیطان ایمن
گر شود خدمت عبادت یار تو / می شود دولت سعادت یار تو
ور شوی مشغول در فسق و فساد / می دهی سرمایه عمرت بباد
چون بدادت قوت و قدرت خدا / در ره تحصیل میکن سعیها
قدرتت سرمایه بوداست این / وقت فرصت را نگهدار و ببین
تا نگردد فوت فرصت باش زود / جهد کن تا یابی از سرمایه سود
خرج کن سرمایه در راه صواب / سودها یابی ز یزدان بی حساب
ور کنی سرمایه ضایع در گناه / می کنی خسران و میگوئی تو آه

با خود آ خود را به بین تو آدمی
تو بباطن بی‌نهایت عالمی

آدمی مرآت حسن بی‌نشان
آدمی گنجینهٔ گنج نهان

آدمی در جنگ کرمنا سوار
در کف در کش عنان اختیار

در وجودت روح تو چون مصطفی
جبرئیل توست عقل با صفا

بر براق عرش اگر باشی سوار
سر او دنات گردد آشکار

در ابو جهلت جانت در وجود
عقل تو گردد چو ابلیس عنود

تو سوار مرکب حرص و هوا
می‌شوی محروم از وصل لقا

شو پیاده از خر حرص و هوا
باز یابی بخشش گنج و عطا

مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست

در ریاضت کن بنفس خود قتال
دشمن است او را مده هرگز مجال

در ریاضت گر کنی تن را هلاک
در بقا باشد مخلد روح پاک

چونکه آخر خاک خواهد گشت تن
بهر عیش فانی او جان مکن

چونکه آخر این بدن گردد خراب
چند در تعمیر این کوشی شتاب

چشم غفلت برکن اول به بین
آنچه خواهی دید در آخر عیان

عاقل اول بیند آخر را بدل
اندر آخر بیند آخر را مغفل

تو به بین اول به چشم اعتبار
آنچه خواهد گشت آخر آشکار

آینهٔ دل را به صیقل ده جلا
تا در و بینی تو اسرار خدا

گر مجلا می‌شود مرآت دل
نقشها بینی ورای آب و گل

کشف گردد در دلت اسرار حق
هر نوی از پرتوی انوار حق

سر غیبت را هم ز نزد خدا
محرم و همراز خود سازد خدا

سر غیب آنرا سزد آموختن
که تواند لب ز گفتن دوختن

گر ترا شد سر پنهان آشکار
حفظ کن هش کن تو مستور دار

سر حق را گر کنی در دل دفین
مخزن اسرار حق باشی یقین

هست دل گنجینهٔ اسرار حق
هست دل آیینهٔ دیدار حق

لامکان است اندر دل مقیم
کو نمی‌گنجد چو در عرش عظیم

شد دلت مغز و تن تو قشر آن
مغز دل در قشر تن گشته نهان

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی آنرا طلب گر آدمی

گر نیابی مغز نغزی در درون
قشر بی‌مغزی تو ای نادان دون

تو یقین دانستی که آدمی   بلکه تو از گاو و از خر هم کمی
گاو و خر را نیست در دوزخ عذاب   آدمی بی مغز را دوزخ مآب
هرچه کردی در جهان جرم و گناه   جمله خواهی خواند از نامه سیاه
هرچه تو اندوختی از خیر و شر   جمله خواهی دید از نفع و ضرر
گر گذاری خسته خود گشته   در حریر و قند با خود رشته
گر کنی اعمال صالح در جهان   تا ابد در راحتی اندر جنان
اندر اینجا تخم نیکی هر که کشت   می برویاند خدا اندر بهشت
در جهان تو هرچه کردی کشت و کار   اندر آن عالم برویاند آشکار
گر کنی اینجا ز مالت خیرها   عشر امثالت دهد آنجا خدا
در جهان گر میکنی ظلم و ستم   در جحیم آید ترا قصر [illegible]
چون سجود یا رکوع هر که کشت   شد سجود او در آن عالم بهشت
تخمها دان این رکوع این سجود   چون تو می کاری برویاند ودود
ور بکاری تخم عصیان و گناه   هم برویاند در آن عالم اله
کاشتی تخم بدی اندر جهان   اندر آنجا مثل آن روید همان

هرچه از مردم تو بستانی بزور   میدهی اندر قیامت بی قصور
می شوی سرخوش تو اینجا از شراب   می کشی در دوزخ انواع عذاب
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی   مایه نار جهنم آمدی
میزنی تو زخمها با مردمان   می زنند آنجا ترا گرز گران
فعلها گر میکنی از خیر و شر   در قیامت جمله میگردد صور
در بهشت انهار و اشجار و ثمار   در جهنم کزدم و زقوم و مار
جمله از افعال میگردد یقین   پس بکن فعل حسن نیکو ببین
فعلها که کرده [illegible]   جمله مجسمات گردد وای تو
باش تا اجزای تو چون بیضها   جوجها زایند اندر انتها
هین نگهداری بسر اجزای خود   دور کن ز افعال بد اعضای خود
هم بکن بر فعل خیر اعضات را   تا بیابی راحت بهضات را
آن زمان که تو برآئی از بدن   روح صافی گشته رستی از بدن
جمله افعال صفاتت آن زمان   هم برآید جان شود ماند بجان
هرچه [illegible]   جمله با جانت بماند تا ابد

چون دوم بار آدمی زاده بزاد
پای خود بر فرق علتها نهاد

رست از تن بود علتها ز تن
جان چه آهو در چرا اندر ختن

بالله گویم من از نیهای خدا
من نیابم در جهان یک آشنا

گر شود حاضر همه نقل و شراب
هرچه خواهی از شراب از کباب

چون نباشد همدم و خوب لطیف
می نیابی ذوق الا با حریف

شاهدی یا کو حریف و همدمی
در فراق یار می سوزد همی

عقل دراک از فراق دوستان
همچو تیرانداز بشکسته کمان

پس بیا ای طالب اسرار حق
گر بخوانی از کتابم یک ورق

سرخوش و حیران بمانی تا ابد
که فراموشت شود هر نیک و بد

چون نشوی قانع باسباب جهان
چون نمیخواهی تو اسرار نهان

تو بیا عرفان بجو از عارفان
که بعارف چون بماند جاودان

هرچه باشد در جهان گردد فنا
جان عارف [illegible] اندر بقا

هرچه از وی شاد گردی در جهان
از فراق او بیندیش آن زمان

هرچه از وی عاقبت آید فراق
زو الهی باشد مران را اشتیاق

پس بیا تو عاشق درویش باش
بگذر از دنیا و بی تشویش باش

پس بباید جست یار رهروی
تا شود آن پیشوا و پیروی

باش سالک در طریق مولوی
مرشد خود کن کتاب مثنوی

گاه در قبض آی و در بسط رو
لیک هم در قبض هم در بسط رو

چونکه قبضی آیدت از راه رو
آن صلاح تست آیس دل مشو

قبض باشد در مثل همچون شتا
کز پیش آید بهار جان فزا

قبض چه در ریاضت تن کشی
چون کشی تن را ز حق آید خوشی

از قضای تن اگر یابد فطام
از معارف میرسد جان را طعام

می گشاید در دل تو رازها
می کند شهباز جان پروازها

[illegible]
اندهان آید طعام حق بجان

این دهان بستی دهان باز شد
کو خورنده لقمهای راز شد

برگشاید جان دهان معنوی
لقمهای راز را آکل شوی

جان تو فربه شود زان لقمها
می گشاید پر بپر تا خدا

پس مکن فربه تو تن را از غذا
خوشتر او را محنت و رنج عنا

برتر از کون و مکان پرواز او — پادشاه راز دان همراز او
بیگمان تن را ز جنت یا الم — خوشترست او را ز شادی و ز غم
قند شادی میوهٔ باغ غم است — این فرح زخم است آنغم مرهم است
گر نبود تن شاد و خرم در جهان — می گدازد در غم و اندوه جان
گر تو تن را شکر و حلوا دهی — زهر قاتل را درون جان نهی
این تن ما چونکه سد جان ماست — حرمت او غیبت جان را جفاست
تن بمحنت چون ضعیفست و نحیف — جان بعزت پس لطیفست و ظریف
صبر کن از لذت تن چند روز — تا [illegible] آن جمال دل فروز
صبر می بند ز پرده اجتهاد — روی چون گلنار زلفین نژاد
صبر تو اندر جهاد و در عنا — پرده بردارد ز روی دلربا
گرچه روی دلربا را پرده نیست — روی دل لیکن مجلا کرده نیست
چند گوئی تو مرا کو دلربا — تو مجو برون او را از دلربا
آنچه مکنونست در اسرار او — می توان دانست از گفتار او
من ندیدم در جهان جست و جو — هیچ اهلیت به از خلق نکو

گر نبودی

گر نبودی گفت و گوی این زبان — پس ندانستی جز از اقلیم جان
گنز مخفی زبان او را کلید — چون گشاید قفل جان او را پدید
گر نبودی این زبان مفتاح جان — پس ندانستی ز جان نام و نشان
چونکه گفتار زبان بشنید گوش — سرّ جان از راه گوش آید بهوش
سرّ جان از راه گوشت آمد پدید — این شنیدنها میرسید آخر بدید
آدمی مخفی است در زیر زبان — این زبان را راه است بر درگاه جان
چون شنیدی از زبان شرح بیان — فهم کردی هست در تو گنج جان
گر گشاید جان زبان گوید بیان — گوش تست هم مفتاح گنج جان زجان
بشنوی با گوش جان اسرار هو — بر تو تابد پرتوی انوار هو
هم بجانان میرسی از راه جان — از نهان یابی نشان بی نشان
چون یقین شد ذات پاک ذوالجلال — [illegible] یقین منزل [illegible] تا وصال
ذاتش از علم الیقین بشنو در سخن — گشتگی جو در یقین منزل مکن
چون ترا آمد یقین از وصل یار — این عجب در هجر چون داری قرار
با جنان حسن جمال دلربا — خوانده است از لطف با وصل لقا

چون کند دعوت ترا آن ذوالکرم / باش چالاک و بکن از سر قدم

صبر چون داری تو در هجران یار / عیب نقصانست عاشق را قرار

صبر عاشق کو ز معشوقش جداست / تو مباش آندم که بدترین عیبهاست

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ هم از اصلاح خویش

عاشق از معشوق چون باشد جدا / در جدائی صبر عیب آمد ورا

چونکه معشوقش بخواند با وصال / هست عاشق را قرار اندم وبال

پس مکن تو هیچ اینجا شک و ریب / صبر معشوق عاشق راست عیب

می نداند عیب خود را هیچکس / زان ندارد پاکی خود را هوس

[illegible] عیب خود را [illegible] / [illegible] عیب [illegible]

غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب یکدگر

عیبهای خویش را گر بنگری / عیبهای دیگران را نشمری

عیب خود بین و مکن از وی گذر / جهد کن تا عیب تو گردد هنر

آدمی چون پاک گردد از عیوب / می شود مرآت علام الغیوب

از نجس چون پاک شد جوی و جوم / آب صافی شد روان از بحر جود

چون از اندر یار وانست آب جو / چه دریغ [illegible] آن آب جو

در لب جو گر کل آب آنرا بود / گو ز جوی آب ناپیدا بود

انبیا و اولیا زان جویهاست / آب ایشان از بحر پاک کبریاست

عارفانرا پر کرده زان جوها سبو / تشنگانرا میرسانند آب جو

صورت عارف سبو معنیش آب / گر تویی تشنه بخواه از آن سحاب

آب عرفان از سبوی عارفان / هاین بنوشید ای گروه تشنگان

چون [illegible] آب سبو / آب جو [illegible]

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو

گر سبو از آب صافی شد تهی / عشق بازی با سبو شد ز ابلهی

رو سبوی خواه پر از آب صاف / چون نخوردی آب او گشتی معاف

گر بیابی تو سبوی پر ز آب / آب او نورست یا شیرین بیاب

هست صورت چون سبو اندیشه آب / آب اندیشه چو نورست رو بتاب

هست صورت بر معانی [illegible] / [illegible] اندیشها

از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون

هیچ خالی نیست یکدم بیشه‌ها / گونه گون آید درو اندیشه‌ها
کز پلنگ و شیر که آهوی ناف / پر حذر شو نیست این بیشه گزاف
پس عجب بیشه است نفس آدمی / اندرو اندیشه‌ها گرد او همی
در مثل چون جوی باشد این جسد / فکرها چون آبها نو نو رسد
هر دمی از عالم غیب آن خدا / می فرستد گونه گون تدبیرها
افکند تدبیر خود در پیش دوست / گرچه تدبیرست هم از تدبیر اوست
او فرستد هر زمان تدبیرها / از کمان او جهد این تیرها
گرچه این تدبیرها آید ازو / آن تدبیر را تو هم از خویش جو
باش دایم بی ریا در کار حق / تا گشاید در لبت اسرار حق
ای برادر متقی شو متقی / گر نهی در کار اول تو شقی
از کدورات هواها پاک شو / در ره دین چابک چالاک شو
گرد نفس روزگار او هیچ / هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
حق بماند هرچه باشد ما سوا / نیست باقی بیگمان گردد فنا
عمر را ضایع مکن در کار باش / خواب غفلت را بهل بیدار باش

آینه

آینه دل را مجلا کن به عشق / از همه عالم تبرا کن به عشق
از همه قید جهان می باش حر / دامن افشان از غبار خواب خور
[illegible] جسم را [illegible] / شد غذای روح انوار خدا
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
پس برو تو قوت حیوانی بهل / قوت اصلی کن غذای جان و دل
جان و دل مرغان باغ لامکان / در قفس محبوس در گوشه دکان
طوطیان عالم قدسند هان / قند حکمت کن غذاشان هر زمان
جان و دل را حکمت عرفان غذاست / آن غذا را عارفان چون کاسه‌هاست
یار عارف کاسه شیر و شکر / کاسه زهرست یار بدگهر
دل ز هر یاری غذایی می خورد / دل ز هر علمی صفایی می برد
ای برادر بوالعجب مرغیست دل / چند روزی در قفس زین آب و گل
زین قفس آخر کند پرواز جان / تا فضای لامکانی باز جان
اندرین تن جان ما در زیر گاه / می کند با و اجل کراهت
جسم ما که هست چون ابر سیاه / در پس او گشته پنهان جان چو ماه

اندرین کوه بدان آخر شتاب
جان برآید کوست تابان آفتاب

مشرق خورشید چرخ قیرگون
آفتاب باز مشرقها برون

آفتاب با ضیاء لایزال
نیست این خورشید عالم را زوال

جان کزو باشد حیات این بدن
شد بقایش تا بدان فانی شدن

جان آن جانی که هست او جان جان
سرمدی جاودانی ماند آن

ایکه محبوسی تو اندر حبس تن
جان تا کی می طلب بر تن متن

بند تن بگسل که بهر راحت آن
تا نمانی تو ز جان جاودان

بند تن بگسل که تن بند تو نیست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

حظ تن کوهست ابنای قدر
چیست تا قانع شوی با این قدر

مانده محروم از لذات جان
قانعی با لذت دنیا همان

لذت شهوت نصیب جسم خاک
لذت وصلت سزای جان پاک

حظ شهوت خواب و خور قسم بدن
آرزوی جان رسیدن تا وطن

شو ز شهوتها و لذتها جدا
تا شهر لامکانی رهبرتا

ترک شهوتها و لذتها سخاست
هرکه در شهوت فرو شد برنخاست

مانده

مانده در لذت دنیای دون
غافلی از وصل نعم الماهدون

گشت مانع لذت یک چند روز
از تماشای جمال جانفروز

حظ حیوانی بهل گر آدمی
چشم جان بگشا بکوی آدمی

لذت دنیای فانی چون گذشت
نقد عمر از خرج شد اینجا هبست

نعمت دنیاست این ملک جهان
نیست جز انوار باقی لامکان

این جهان نیست چون هست آن شده
وان همه هست در پس پنهان شده

نور چشم حس نبیند جز صور
چشم جان را حسن جانان در نظر

هان کی افتاده از خود برون
صحبت خاص است با یار اندرون

چشم جان بگشاده از اندرون
چشم تن خود عکسها بیند برون

هرچه بیند چشم تن آن هست پوست
وانچه بیند چشم جان خود هست او

چون بیابد نور حس را نور هو
پس بنور هو ببیند روی هو

نور حق با نور حس را لب شود
وانکه جان سوی حق راغب شود

یا الهی تو بده آن نور را
چشم حس ما بنورت برگشا

برگشا با نور پاکت چشم ما
هم بنور خود جمالت وانما

جان ما پر کرده از اشتیاق / می رهان او را ز هجران فراق
وارهان ما را ز لطف خود ز ما / کن کشان تا گلشن وصل لقا
کرده ما را ز عشقت بیقرار / ما شده در دام عشق تو شکار
ما شکاریم این جهان دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
یا الهی کرده ما را شکار / کن بما اسرار وحدت آشکار
وارهان ما را ز دام این جهان / در دل ما حب تو ماند همان
جان ما را زین جهان آزاد کن / با تجلی جمالت شاد کن
جسم ما را کرده جان را حجاب / هم ز ما بر روی ما کردی نقاب
ای برادر شد حجابت این خودی / تو ز خود محجوب غافل از خودی
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده حق شدی سلطان شدی
نفس بند است سلطانست جان / جان ز مرگ این بماند جاودان
تا نمیرد نفس محبوس است جان / مرگ او جان را حیات جاودان
کشتن این نفس دشوار است سخت / اوستادی بایدت ای نیک بخت
چون نکشی او را که هست او اژدها / جز مگر از یاری ظل خدا

ادمی میرد

ادمی میرد به شمشیر و سنان / جز ز زخم تیر پیر راه دان
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتن سبق
می کشد نفس ترا بی آلت او / گویدت بی حرف لب اسرار هو
هین برو از خاک پایش سرمه کن / تا بیاموزد ترا علم لدن
گر مسی از کیمیایش زر شوی / ور تو سنگی سنگ را گوهر شوی
او ترا از کل بکل فانی کند / پرتو اسرار ربانی کند
از همه زشتی مبدل می شوی / گر بدی ناقص مکمل می شوی
ای خنک زشتی که خویش شد حریف / وای گلروی که شد جفتش خریف
زشت اسیر شهوت حرص هوا / خوب پیروش رو او ره نما
لیک کل رو طالب وصل خدا / شد حریف او شیخ کو آب طغی
گر شوی همراه پیر راه دان / از بلای نفس خود یابی امان
ور شوی تو پیروی شیخ دروغ / می شوی گمراه مانی بی فروغ
پس بکن تو شیخ واصل پیشوا / تا منور گردی از نور خدا
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا

از خدا نور آن زمان گیرد مرید | که بخاص حضرت حق می رسید
شیخ واصل شمع جانرا داد نور | شیخ ناقص چشم دل را کرد کور
شیخ واصل باغ جانرا تازه کن | شیخ ناقص میکند از بیخ بن
گر تو هستی زشت خوی بی ادب | نیست خم رو مرشد کامل طلب
ور تو خود بد خوی از شیخ دور | ور تو زشتی به که بخشی [illegible]
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است | حلقه گرچه کج بود به بر در است
می نماید آن کجیهای تو راست | می کند شیخ آن کجیهای تو راست
تو زمین مرشد کامل بهار | چون رسی با او تو گردی سبزه زار
مردهٔ تو اوست عیسی زمان | زنده گردی از دم او جاودان
گرچه فرماید ز قوت تن خطام | میدهد قوت مدام و مستدام
[illegible] | جان تو باقی بماند در بقا
هر که بی برگ ترا چون برگ شد | جان باقی یافتی و مرگ شد
گر تو دوری زین چنین هادی یقین | تو بشیطان لعین باشی قرین
می کند بر دام این دنیای دون | او ترا صید و توی او را زبون

می کند

می کشاند با هوا و آرزو | تو توی منقاد امر آن عدو
نفس خر را می کشد در سبزه زار | پرورد آخر بدرد گرگ وار
کار تو تن پروری گشته مدام | میخوری از [illegible] مردار حرام
جسم پر حرص و حری مردار خوار | صورت خوکی بود روزی شمار
همچو خوکی از شقاوت از ضلال | میخوری پر از حرام و از حلال
روزها تا شب خورش چون گاو و خر | می فتی در خواب شبها تا سحر
پس تو بگشا چشم بنگر حال چیست | با چکاری همره است در راه کیست
هین برو تو در پی ابدال حق | رو بخوانی درس عشق حق سبق
گاو تن را زود قربان کن به عشق | [illegible]
چونکه کشته گردد و بخشش گران | زنده گردد هستی اسرار دان
کو بداند مو بمو اسرار حق | پر شود از تابش انوار حق
ماندهٔ محروم ازین ذوق و صفا | ان تخفی لذات را گردی رها
با ریاضت صبر کن یک چند روز | همچو شمع از آتش عشقش بسوز
با هوا و آرزو کم باش دوست | چون یضلک عن سبیل الله اوست

کن عبادت اندرین دار فنا   تا شوی سلطان اقلیم بقا

شاه آندان کو ز شاهی فارغست   همچو خورشید نورش بازغست

خود چه باشد شاهی دنیای دون   که شود از مرگ آخر سرنگون

چون شوی غره تو ای شاه جهان   گر تو گردد آخر این شاهی نهان

تو کنی فارغ ازین فانی گذر   ماند اینجا این خزینه سیم و زر

خود خزینه در درون تو نهان   رو کجا باقی بماند او به جان

گنج اسرار خدا در ذات تست   گر ز هستی وا رهی هستی درست

مخزن او دارد که مخزن ذات اوست   هستی او دارد که هستی را عدوست

ذات مردان مخزن گنج خداست   جان ایشان شاه اقلیم بقاست

شاهی ایشان بماند جاودان   نیست فانی همچو شاهی در جهان

شاهی شاه جهان در خاکدان   اولیا شاهان ملک لامکان

اولیا در بزم خاص ذو الجلال   سرخوش شند از می پاک حلال

بشنو ز ایشان تا عیان اسرار غیب   اندر ایشان تا دهد انوار غیب

بندگان خاص علام الغیوب   در جهان جان چو آیینه القلوب

از ورای

از برای کفر و دین و صلح و جنگ   سایران در عالم بی بود و رنگ

اهل تن در عالم کون و فساد   با حیات جسم فانی گشته شاد

همچو حیوان میخورد دایم ز خاک   ماند محروم از غذای جان پاک

چرب و شیرین میدهد تن را مدام   گشته نفس کافر خود را غلام

این جهان تن را بشد او را حجاب   زانکه جان هرگز ندید فتح باب

این جهان را تن غلط انداز شد   خرم آنرا کو ز شهوت پاک شد

این تنت خواهد شدن آخر سقط   ترک او کن تا نیفتی در غلط

تن کند گر هست از راه سداد   پیشوا کن رهروان اوستاد

پیروی کن رهروی استاد را   از غلط وز گمرهی یابی رها

چون نمودت راه بر راه دلت   در پی او رو بره تنها مران

تو مگو که یافتم من راه راست   گشتم استا فضل او بر من چراست

نحس شاگردی که با استاد خویش   همرهی آغاز و د آید به پیش

ای خنک آنرا که باشد حق شناس   می کند کفران نعمت ناسپاس

هر که آموزد ترا علم و هنر   تو بنه بر خاک پایش زود سر

چونکه علم آموختی استا شدی ... ذو فنون و عالم و دانا شدی
جهد کن حکمت بیاموز ای حلیم ... رو بشو جویای خضری چون کلیم
بگذر از بحث جدال و قیل و قال ... تو ندیم درد و سوز و وجد و حال
چند از این الفاظ اظهار مجاز ... سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
عقل خواهد که بیاموز و فنون ... عشق خواهد شورش شوق جنون
عقل خواهد ننگ ناموس و وقار ... عشق خواهد عاشقان را تار تار
عاقلان در شهرت نام و نشان ... عاشقان بالاتر از کون و مکان
عاقلان در قید مجد مال و جاه ... عاشقان مستغرق مستان اله
هل تو عقل و بر مراد عشق باش ... پرده دیده عقل خود خاک پاش
آتشی از عشق بر جان برفروز ... سر بسر فکر عبارت را بسوز
باش مالامال از عشق خدا ... تا نگنجد در تو عقل و فکرها
باش اندر راه عشقش پاکباز ... همچو شمع از آتش او می گداز
شمع خود در آن کن فدای یار او ... تا نماند در تو جز انوار او
خامی و ناپختگی ای سرو چند ... همچنین بسوز از آتش او چون سپند

در حق عشق ملت و دین ... وحدت مذهب عاشقان این نکته
ملت عشق از همه دینها جداست ... عاشقان را مذهب و ملت خداست
مذهب و ملت که عاشق راست آن ... تا به جسر عشق باشد رهبر همان
چون به جسر عشق عاقل میرسید ... عقل آنجا محو گشت و ناپدید
او بگو آنجا و یا رهبر کجا ... کس در آنجا نیست الا جز خدا
یا الهی جان ما آنجا رسان ... که نبود غواص جز عشق جان
جان را بنده شد ابدان ما ... ماند اندر حبس تن این جان ما
کنده تن را ز پای جان بکن ... تا کند جولان بگرد او چمن
گر رهد از قید تن این باز جان ... باز گردد تا فضای لامکان
کی گشاید بندهای باز جان ... جز مگر از دست رهبر راه دان
سخت بند بند تن میدان یقین ... هست محکم تر ز بند آهنین
گرچه آهن محکم است این بند شوم ... دست پیران میکند بندش چو موم
هر که باشد اولیا او را پناه ... در حقیقت باشد پناه او را اله
هر که خواهد همنشینی با خدا ... گو نشیند در حضور اولیا

ای اخی چون اولیا را یافتی   تو یقین میدان خدا را یافتی
گر تو خواهی گشت وصل با خدا   خصلت خود کن خصال اولیا
هر که شد یکدم قرین آن کرام   او شود اندر جهان مرد تمام
صحبت مرد خدا مردت کند   صحبت هر ناسزا سردت کند
طالب مردان حق شو روز و شب   عاقبت مطلوب گردی زان طلب
سایهٔ مردان طلب هر دم شتاب   تا شوی زان سایه خوشتر ز آفتاب
سایهٔ شاهان ترا چون شد پناه   می شوی تابان ز انوار اله
باش دایم طالب مردان حق   تا بیابی وصلت رب الفلق
در طلب کاهل مشو چالاک باش   نکته دان و زیرک و دراک باش
شو قرین [illegible] [illegible] عالم   شو ندیم آه و افغان درد و غم
همره حق باش با جنت بساز   می طلب در مرگ خود عمر دراز
رو بکن هستی خود را تلف   هستی باقی بیابی در طلب
هستی خود را بکن زیر و زبر   هستی فانی بده باقی بخر
این تجارت را نمیداند خرد   کی فروشد فانی و باقی خرد

[illegible]

گر شوی در راه حق محو و فنا   می کنی عیش مخلد در بقا
عشق میداند چنین بازارها   غافلست عقل و خرد زین کارها
زین خرد حاصل همی باید شدن   دست در دیوانگی باید زدن
نیست چاره بهتر از دیوانگی   می گشاید صد در از فرزانگی
گر نهٔ دیوانه مرد عاقلی   زین حقایق کودنی و جاهلی
کی شناسد اهل عقل این راه را   روشنست این عاشق دیوانه را
کار عقل اینست بس کار جهان   باز داند سود را او از زیان
هر چه آن را سود داند عاقلان   عاشقان را سود ایشان شد زیان
هر چه هستی بود خود را می گریز   زهر نوش و آب حیوان را بریز
زهر از عشق خدا درد و بلا   آب حیوان نفس را ذوق و صفا
آخر این ذوق و صفا زندان شود   تا ابد درد و بلا درمان شود
پس چرا درد و بلا را عاشقان   دوست تر دارند از جان جهان
گر تو مرد عاشقی دیوانه شو   در رهی درد و بلا مردانه شو
ایمنی بگذار جای خوف باش   بگذر از ناموس رسوا باش فاش

هین مشو ایمن بکن خوف خدا / چاک کن تو پردهٔ ناموس را
ایمنی از خوف داری گوش دار / فخر خواهی بگذر از ناموس عار
خوف کن از حق ز خود بیزار باش / عاشق رسوا شو و بی عار باش
ای شوی از خود بری بهر طلب / چون تو اعمای عصا گیری طلب
بی عصاکش کی بیابد راه کور / از عصاکش خود مبادا کور دور
شیخ بنماید ترا راه رشد / همت او نفس را کشد
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری دامن او شیخ سخت / می شوی از همت او نیک بخت
پیر ما چون در طریق مولوی / کوست ساقی از شراب مثنوی
زان شربت میکند مست خراب / زین طریق حق طلب کن فتح باب
شکر یزدان را که مست آن میم / زین طریق عشق بیگانه نیم
در طریق مولوی دیوانه ایم / سرخوش و سرمست زین میخانه ایم
ما اگر قلاشس اگر دیوانه ایم / مست او ساقی و او میخانه ایم
ترش شیرین رسته ایم از باغ عشق / در دل ما هست درد و داغ عشق

عاشق

عاشق و دیوانه و شوریده ایم / این طریق عشق از او بگزیده ایم
عاشقان را خوشتر آید این طریق / جمله جانبازان عشقند این فریق
سرفرازانند در عشق خدا / فارغند از زرق و تقلید ریا
بندگان حضرت سلطان عشق / خسروانند همه شاهان عشق
ضعف شاهان خور چو خورشید خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
هین بیا این عاشقان را یار شو / از خسان مدعی بیزار شو
گر شوی تو بندهٔ سلطان عشق / می ربائی گوی از میدان عشق
عاقلی رو دور شو با ما بیا / عاشقی هستی بیا صد مرحبا
عاقلی از عاشقان بیگانه / عاشقی با عاشقان هم خانه
عاشقان هستند خاصان کرام / عاقلان هستند خامان عوام
طاعت عامه حجاب خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
طاعت عامه به تقلید ریا / آن گنه هست نزد خاصان خدا
وصلت عامه نه با عشق و ولاست / آن حجاب خاص درگاه خداست
نزد معبود آن عبادت عوام / کی بود همچون عبادات کرام

طاعت عامه بجهل و غفلت است / طاعت خاصان عیان رویت است
ذکر و تسبیح ارنه با جان و دل است / لفظ بی معنی است آن پس باطل است
لطف گاید بی دل و جان بر زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
می کند تقریب حب اشتیاق / با زبان در دلش بغض و نفاق
با زبان با دوستی میثاق عهد / در دلش در دشمنی سعی است جهد
پس از آن رو نیست آن میثاق سست / در زبان نیست اندر دل درست
ور بود در راستی میثاق عهد / در وفا آن هست همچون شیر و شهد
پس مجو از احمقان هرگز وفا / گر وفا جوئی بجو ز اهل صفا
نقض میثاق عهود از احمقی است / حفظ ایمان و وفا کار تقی است
گر کنی تو حفظ ایمان و وفا / پس تو خواهی دید الطاف خدا
با خدا میثاق بستی در الست / حفظ می باید نمی باید شکست
گر تو مشتاقی بدیدار خدا / پس مشو تو سست در عهد و وفا
عهد را با جان و دل میکن نگاه / تا ز تو راضی شود آن پادشاه
در رضای دوست مردانه بکوش / همچو دیگ از آتش عشقش بجوش

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
با جهاد و با ریاضت روز و شب / چابک و مردانه شو اندر طلب
با ریاضت صاف و پالوده شو / مقبل و شایسته و ستوده شو
در عمل با جان و دل مشغول شو / جهد کن در حضرتش مقبول شو
خویش را از چرک هستی پاک شوی / عزم درگاهش مکن ناشسته روی
جستجو کن عیب خود را مو بمو / جهد کن خود را ز هر عیبی بشو
ای خنک جان که عیب خویش دید / هر که عیبی دید آن با خود خرید
از همه آلودگیها ساده شو / با وصال حضرتش آماده شو
چون نداری با وصالش اشتیاق / مانده در محبس هجر و فراق
در جدائی چون کنی صبر و قرار / نیست در تو آرزوی وصل یار
از تماشای جهان حسن و جمال / مانده اندر چه کار چیست حال
سخت آید ترک این دار فنا / سخت ناید ترک دیدار خدا
اینکه صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون آری ز نعم الماهدون
کمتر است از برگ کاهی این جهان / نیست چیزی پیش چشم عاشقان

در حقیقت انجمان هیچست هیچ — دام شیطانست رو بر روی هیچ
هین که بالاتر مپر همچون هما — تا نیفتی اندرین دام بلا
پر کشان پرواز کن ای باز جان — کن شکار اندر فضای لامکان
فکرت اندیشه دار فنا — کن رها شو طالب وصل لقا
هرچه اندیشی پذیری آن فناست — آنکه در اندیشه ناید آن خداست
چونکه در اندیشه ناید آن خدا — شو برون از فکرت اندیشها
زاینهٔ دل گرد اندیشه بروب — تا مجلا گردد و صافی و خوب
اهل دل بینند در مرآت دل — پرتو انوار آن شمع چگل
خانهٔ باقی در دل اهل دل است — [illegible] نزاد دل مقام و منزل است
ابلهان تعظیم مسجد می کنند — با جفای اهل دل جد می کنند
بهر امر شاه مسجد سجده گاه — در دل اهل دلست منزل ز شاه
مسجد از بهر عبادت خانهٔ — دل شده معبود را کاشانهٔ
پس بجو تو در دل اهل دلان — آنکه بیرونست از کون و مکان
تو مکن فکر از جهان آب و گل — فکر کن تا چیست آن صحرای دل

باطلست

باطلست فکری که باشد در جهان — زان جهانست فکر و ذکر عارفان
فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی
فکر این عالم چو این عالم فناست — فکر آن عالم بقا اندر بقاست
احمقان را فکر در دنیاست بس — اندرین فانیست ایشان را هوس
فکر ایشانست احوال جهان — انجمانست مطلب ایشان همان
علم آموزند بهر مال و جاه — نی ز بهر آنکه بگشایند راه
بهر آن کوشند در علم و هنر — که فروشند این خسان با سیم زر
علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیابد مشتری خود بر فروخت
علم خود را تو بجوی و مشتری — تا فروشی نعمت دنیا خری
گر فروشی علم را باری بها — با خدا بفروش الله اشتری
چند می کوشی که باشی ذوفنون — چونکه باشی آخر از لا یعلمون
علم قشر و مغز او عشق خداست — گر نه عاشق همه علمت هباست
لفظ بی معنیست علم احمقان — علمشان جسمست کاندر نیست جان
لفظ چون ذکرست معنی ظاهرست — جسم چون روحست آب سایرست

ذکر روح آمیخت با آبست جو	می نیرزد هیچ روانرا مجو
جسم بجان لفظ بمعنی همباست	جان معنی گوهر آن بی بهاست
ای برادر تو حجاب معدنی	جان باقی مانده در حبس تنی
لیک تو از خود بغایت غافلی	تو ز سر باطن خود جاهلی
نفس و عقل و روح در هستی بهمت	در تو باید هرچه میخواهی نخست
نفس نمرود است عقل جان خلیل	روح در این است عقل اندر دلیل
نفس نمرود آتش راز و نهان	افکند آنرا خلیل عقل و جان
گر عنایت می‌کند پروردگار	عقل جانت را شود گلزارها
در عنایت را بکر داند خدا	پس بسوزد نفس عقل روح را
تو مطیع امر فرمان خدا	تا که یابی ز آتش نفست رها
گر ازین آتش بنفسش وارهی	[illegible] میرسی
هیچ چیز هرچه محدود است لاست	کل شی غیر وجه الله فناست
جسم محدود است جانرا نیست حد	جسم فانی روح باقی تا ابد
پس تو خود را چون بدیدی ای پسر	چشم بگشا و تو نیکوتر نگر

اینکه او

آینه دل را اگر دستی جلا	کی به هستی تو جمال روح را
کی شناسی در خود این اسرار را	کی بیابی در دل آن دلدار را
آینهٔ دل را ز زنگار لکه	گرده چون نامهٔ زشت سیاه
در دولت زنگار بر زنگارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
پس نه بینی خویش از کوری دل	کور کردی چشم دل زین آب گل
چشم دل گر باز گشتی با جلا	تو به چشم دل بدیدی خویش را
گر بدیدی خویش را با چشم دل	هیچ دیدی اینچنان آب گل
حیف که ماند بکوری در جهان	مانده محروم از لذات جان
زان نیابی از عبادتها تو ذوق	زان نمی‌آید ترا از دوست شوق
ذوق باید تا دهد طاعات بر	مغز باید تا دهد دانه شجر
ذوق از طاعت نصیب اولیاست	طاعت عامه به تقلید و ریاست
ذوق طاعت از کجا یابند عام	ایستاده دیو در روانشان مدام
اتقیا مغلوب شیطان الرجیم	اولیا محبوب رحمان الرحیم
پر ز ذوق شوق مردان خدا	سرخوشان در دین پاک مصطفی

دوست دارد اهل مردار و حرام … قسمشان نیست حلال از بهر طعام
گر شود عالم پر از خون مال مال … کی خورد مرد خدا الا حلال
حق نگه دارد ورا از هر حرام … از حلال آرد ورا رزق و طعام
رزق جسمش لقمهٔ پاک حلال … رزق جانش لقمهٔ نور جلال
جسم عارف هم ز تقدیر خدا … جان شده است نور حق او را غذا
مس او زر گشت از اکسیر حق … شیر حق شد شد غذا اینش شیر حق
بلکه او اکسیر شد از داد حق … زر کند مس را هم از ایجاد حق
خدمت اکسیر کن مس وار تو … جور می‌کش ای دل از دلدار تو
خدمتش کن تا مست را زر کند … هم ترا در راه دین رهبر کند
تا تو هم در عالم اکسیری شوی … طالب اسرار شد و بری شوی
همچو او جسم لطیفت جان شود … قطرهٔ تو قلزم عمان شود
تا شود روح هر صور جسم تو … هم حلال پاک گردد قسم تو
در تو انوار خدا گردد طعام … نور حق باشد غذای تو مدام
هر که در وی لقمه شد نور جلال … هر چه خواهد تا خورد او را حلال

هر غذائی

هر غذائی که خورد مرد خدا … نور حق گردد ورا بی شک غذا
او چو نور است آن غذا خود او شود … هر چه در نیکو رود نیکو شود
مرد حق را تا نگوئی هان بشر … او بدل گشته است نیکو بنگر
جمله اخلاقش شد اخلاق خدا … پاک از آلایش حرص و هوا
شد دلش دریای احسان خدا … شد کف دست او اندر سخا
دل فراخ است او بود دستی فراخ … چشم کور است از غرض سنگلاخ
اهل دنیا از خدا گشته است دور … زان خسیس و ناکس است چشم کور
دایما در سنگلاخ پر خطر … پای او لغزد خورد بر سنگ سر
چون دلت بشکست از جهل و عمی … کی گشاید دست تو اندر سخی
شد دلت خالی ز حب ذو الجلال … آرزوی تو همان ملک است و مال
از سلیمان مانده‌ای همچو دور … بهر دانه چند گردی همچو مور
تو چه موری بهر دانه می‌مردی … هان سلیمان جو چه باشی ای قوی
دانهٔ این دنیای دون بی‌وفاست … از سلیمان هم مراد اندر عطاست
تو بدین پوسیده دانه قانعی … عاشق از حسن و جمال صانعی

چند ای ناداں از این حرص هوا — چند غافل باشی از وصل بقا
همچنین بگذر ز خویش آ طالب دیدار شو — زین جهان همو فنا هشیار شو
از عدم چون هست شد این اسباب را — از سبب بگذر بجو وهاب را
آنکه بیند او مسبب را عیان — کی نهد دل بر سببهای جهان
نیست این اسباب دنیا برقرار — رو مسبب را طلب کن هوشدار
چون بدانستی که زو شد این سبب — رو بکن با جان و دل او را طلب
طالب او می شود مطلوب او — شد محب او یقین محبوب او
بلکه بردارد دوئی را از میان — تو شوی محو و بماند او همان
شد مبدل ورد تو با وصف او — جمله اوصاف تو شد اوصاف او

در ذات تجلی رابع

چونکه موصوفی با وصاف جلیل — ز آتش امراض بگذر چون خلیل
چونکه اوصاف تو شد اوصاف هو — ذات تو شد مضمحل در ذات او
چون کشایم من سر اینان راز — نیست مستوری که باشد پرده باز
شاهدی تو بر دهان قفلی بنه — دامکن در را سر مستور به

عارفان

عارفان گرچه میدانند راز — کی کنند از سر مخفی پرده باز
از خسان این رازها مستور به — از مگسها زین شکر یا دور به
گوش ناکس نشنود اسرار جلال — گو چه گوشش صد زبان افتاده لال
راز سلطان را نمیگوید وزیر — بلکه دارد در دل و در جان ستیر
در نگوید با حشم اسرار شاه — می کنند خشم او را زین کنا
زین سبب اسرار حق را عاقلان — می کنند از فهم نااهلان نهان
نیست لایق عاشقان را انجمان — که همی فهمند راز عاشقان
انجمان و عاشقانش بی بقا — اهل آن عالم مبرا از فنا
این جهان و عاشقانش منقطع — اهل آن عالم مخلد مجتمع
انجمان و اهل این فانی شود — آن جهان و اهل او ماند ابد
اهل آن عالم چو هستند انجمی — سر حق گفتن بایشان شد غبین
گر بگوئی راز را با این خسان — خود نمی فهمند راز عاشقان
گوش جان بر احب مال و سیم و زر — از طمع ز اسرار حق گردست کر
گوش ایشان چشم ایشان از طمع — کرده است [illegible] از طمع

گوش را بند و طمع از استماع ‏ ‏ چشم را بند و غرض از اطلاع

از طمعها و غرضها پاک شو ‏ ‏ آنچه من گویم بگوش جان شنو

گوش جان بگشا و بشنو رازها ‏ ‏ نیست درخور گوش هر زین رازها

ای برادر گوش سر گوش خرست ‏ ‏ زین سبب ز اسرار ربانی کرست

گر تو خواهی بشنوی راز نهان ‏ ‏ پنبهٔ غفلت برآر از گوش جان

[illegible] ‏ ‏ [illegible] از دروغ و از [illegible]

گوش سر بربند از هزل و دروغ ‏ ‏ تا ببینی شهر جان را با فروغ

جان ما را از کرم ای مستعال ‏ ‏ کن هدایت می کنان تا شهر جان

اینجهان بیوفای پر حیل ‏ ‏ می فریبد مان بمکر و با دغل

گر نگیری دست ما با لطف و جود ‏ ‏ میبرد ما را بکوه دیو حسود

می کشد ما را عدو از مکرها ‏ ‏ نحن نرجوا منک عونا ربنا

حق [illegible] ‏ ‏ تو برهان ای خدا [illegible] القضا

چون قضا آید شود تنگ اینجهان ‏ ‏ از غذا حلوا شود رنج دهان

ای پدید آرندهٔ هر دو جهان ‏ ‏ از قضای بد تو ما را وا رهان

گر نوشتی

گر نوشتی ای خدا تو این قضا ‏ ‏ قادری که محو گردانی ورا

ما چو گوی پیش چوگانت شها ‏ ‏ تو ببر ما را بمیدان رضا

گر قضا را تو بگردانی یقین ‏ ‏ نیست ما را غیر تو یا رب معین

ما را [illegible] قضا نیست ای قباد ‏ ‏ ما چنان [illegible] گردش گرد باد

گر شود ذرات عالم جمله هیچ ‏ ‏ با قضای آسمان هیچست هیچ

از قضای حق ز حق یابی امان ‏ ‏ پس بگو فریاد رس ای مستعان

با فغان ناله و سوز و گداز ‏ ‏ کن نیازی با خدای بی نیاز

شو بامر حق بجان و دل مطیع ‏ ‏ تا ز شیر لطف او باشی رضیع

جهد کن خود را تو بشکن در فنا ‏ ‏ با ریاضتها بکش رنج و عنا

در غم او [illegible] ‏ ‏ و غم او [illegible]

شاد از غم شو که غم دام لقاست ‏ ‏ اندرین ره سوی پستی ارتقاست

گر تو غمگینی یقین خرم شوی ‏ ‏ گر تو پست افتاده بالا روی

هرچه بینی اندرین فانی جهان ‏ ‏ اندران عالم ببینی عکس آن

هرچه اینجا شادیست آنجاست غم ‏ ‏ هرچه اینجا راحتست آنجا الم

عالمی صورت دهی ویران خراب / عالم معنی است شهری با حساب

هست آن ده وین دهِ شهر مقیم / می نخواهد سیر آن شهر عظیم

ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور بی رونق کند

شیخ صورت را تو همچون ده شناس / شیخ معنی هست شهری بی قیاس

احمق است آنکو شود در ده مقیم / می نخواهد شهر معمور عظیم

صورت شیخی بساز دیک دغا / تاج و خرقه با عصا و باردا

احمق او را در آن صورت چه دید / دست او گیرد شود او را مرید

تو ز صورت بگذر و معنی بخواه / چونکه معنی نیست [illegible]

گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان

چشم صورت جز بصورت ننگرد / چشم معنی برگشا ای با خرد

صورتست دنیا و معنی آخرت / رفت صورت ماند معنی عاقبت

عالمی صورت نماند پایدار / هیچ کس ننهد بر صورت قرار

عالمی معنیست باقی و ابد / عاقل آنست که درانجا برود

[illegible] / [illegible]

هرحریصی

هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته تر

از حریصی اندرین کون و فساد / بر متاع فانی کشتی تو شاد

همدمت همچو تو نادان و کور / کاروان شد دانه چینی همچو مور

همدمت چون تو حریص و کوردل / هم تو و هم همدمت آخر خجل

تو بکشتی یار یک مرد خدا / حرمتت چون تو لوند و بینوا

همدمت را وصف‌های ناسزا / پرده شد چون خانه زنبورها

رو بیابا شد که مانند مگس / بر سرش بنشسته باشد چون جرس

ای پسر تو از چنین یاری ببر / همدمی جو عارف و دانا و حر

تا ترا او همچو خود دانا کند / وارهاند از عمی بینا کند

همدم نادان ترا نادان کند / همدم محسن ترا احسان کند

تو بجز نیکان دمی همدم مباش / تو بجز عارف دمی محرم مباش

این خلاف عادت میان [illegible] / یاری بدبخت و نادان همچنین

هرچه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان گر خلاف عادتست

شد خلاف عادت ابر بعید / گر کسی ناجنس با یاری گزید

از درخت بید کی چینی ثمر   از نی خالی تو کی خایی شکر
ای برادر یار بد چون بهمن است   خصلتش بی برگ و عریان کردنست
یار نیکو هست مانند بهار   چون رسی با او شوی پر برگ و بار
پس برو دانای پرنوری طلب   خدمت او کن باکرام و ادب
بندهٔ یک مرد صاحبدل شوی   به که بر فرق سر شاهان روی
می شوی روشندل از روشندلی   گر شوی شاه جهان بیحاصلی
گر شوی در خدمت صاحبدلان   روشنی یابی که ناید در بیان
همچو ایشان می کشی چشم جان   تا جمال بی نشان یابی نشان
همچو ایشان با خدا غالب شوی   همچو ایشان با خدا طالب شوی
با گروه طالبان همراه باش   با دل و جان طالب الله باش
گفت حق گر فسق اهل صنم   چون مرا خواهد اجابتها کنم
چون چنین گوید ز لطف آن پادشاه   چون بنالی و بگویی یا اله
کن مرا آزاد از دام جهات   زودتر بنما جمال جان فزات
می طلب وصل و لقای آن نگار   با انین و گریه‌های زار زار

دولت دارد

دولت دارد دوست آه زار را   ناله و زاری خوش آید یار را
ای پسر باور دها یابی دوا   همت راحتها قرین رنجها
در تک دریا گهر با سنگهاست   فخرها اندر میان ننگهاست
در مجالس اهل دل با جاهلان   رسته با گل خارها در گلستان
در مجامع گشته ضعف خاص عام   اقتدا کرده همه با یک امام
در عبادت شان ولی پس فرقهاست   یا صواب است اندرین یا خود خطاست
ایستاده جملگی در یک نماز   با تفاوت در درون صدق نیاز
در مراتب برتر این خلق جهان   یک زیک چون پایهای نردبان
دست شد بالای دست این تا کجا   تا بیزدان که الیه المنتهی
یک زیک بالاترست خلق جهان   در هنرها تا خدای مستعان
هر یکی را داده حق یک گون طلب   هر یکی را ساخته یک گون سبب
خلق عالم جمله از یا تا الف   هم بصورت هم بمعنی مختلف
هر یکی دارند یک گون آرزو   آرزوی بد بد و نیکو نکو
هر یکی را آرزوی [illegible]   [illegible] طالب [illegible]

گر گران و گر شتابنده بود / وانکه جوینده است یابنده بود
میدهد حق بنده را اول طلب / باز بر وفق طلب یابد سبب
هم طلب زو هم سبب زو هم عطا / جمله زو اندر میان اسم ما
ای خنک آنرا که اندر جست جو / میکند خود را خدا مطلوب او
تو مبین خود را اگر میل تو هست / جذبهٔ آن ذوالکرم داد است دست
ای برادر تو بهر حالی که هستی / آرزو میکن جمال جان فزش
لنگ لوک خفته شکل بی ادب / سوی او می غیج و آنرا می طلب
نیست او ناظر بافعال صفات / شد نظر او را همان در عشق ذات
چونکه در دل شمع عشق بر فروخت / هستی ظلمانیت را جمله سوخت
هر کرا عشق است معشوقست او / فعل و صلش هر چه باشد باشش گو
هر دلی را که خدا آن عشق داد / اندرو اسرار غیبی بر گشاد
هر چه حسی است [illegible] برون / ذوقهای معنوی اندر دل
چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
هست از حسها برون اذواقها / بلکه تصویرات غیبست از خدا

ورز عشق

ورز عشق حق دلت باشد تهی / ذوق محبوبات را در دل نهی
نیست در دل مر ترا الا هوا / آن هوا ز ابلیس دان نه از خدا
آرزویت جز هوای نفس نیست / حاکم دل نفس گبر کشتنی است
چون نداری آلت قدرت یقین / می شوی بر تر ز شیطان لعین
نفس اژدرهاست او کی خفته است / از غم بی آلتی افسرده است
چونکه نفست زنده شد ای دنی / نیستی تو مرد کمتر از زنی
چونکه هستی تابع نفس ظلوم / جاهلی گر خوانده هستی پس علوم
چه تفاوت عالمی یا زاهدی / چون نکردی خویش را با حق فدی
زهد تو هم از برای نفس تست / آرزوی علم هم از نفس رست
پس پس افتی تو بدان علم و هنر / وز همان گر به بینی در صور
هر که کامل تر بود اندر هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
عاشقانرا علم ربانیست علم / نی همان زین صورت فانیست علم
علمشانرا علم حق یابد ثمر / چون چنار و بید و نی خالی شجر
چون نتیجه علم شد عز جهان / دان عز عاشقان هیچست آن

چون نتیجه علم عشق و وصل دوست
در دو عالم خود همان مقصود اوست

عاشقان در لامکان کرده مکان
جسته‌اند از بهر آن از زمان

لامکانی که درو نور خداست
ماضی و مستقبل حال از کجاست

ماضی و مستقبلت حالت فنا
بی زمان لامکان ملک بقا

شد کفی از موج بحر بی نشان
جمله هستی کز زمانست کز مکان

عاشقان هم موج آن دریای پاک
جسمشان از کف که هست او هست خاک

چشم دل را برگشا بیدار باش
محرم این بوالعجب اسرار باش

گر بخسپد تن چو شد بیدار دل
می‌شود از غیب پر انوار دل

آنکه دل بیدار دارد چشم و سر
گر بخسپد برگشاید صد بصر

چونکه شد بیدار دل گردد عیان
گنج مخفی کوست اندر دل نهان

جمله هستیها که در آب و گل است
عکس هستیهاست که اندر دلست

هست دل بحر محیط بیکران
می‌نگنجد هیچ در شرح و بیان

ای برادر بی نهایت عالمی
هست پنهان در وجود آدمی

هرچه خواهی گر بدست و گر بگو
هست در هستی تو از خود بجو

موسی و فرعون در هستی توست
باید این دو خصم را از خویش جست

نفس فرعون لعین موسیست جان
این دو خصم اندر وجود تو نهان

بلکه شیطان لعین و جبرئیل
احمد و بوجهل نمرود و خلیل

در وجود تست جمله خیر و شر
تو ز خود هستی ولیکن بیخبر

صورتت معنیت را گشته حجاب
صورتت ابرست معنی آفتاب

گر تو خواهی دید خود را زین حواس
شو برون بیخود شو و خود را شناس

هوش را بگذار و آنکه هوش دار
گوش را بگذار آنکه گوش دار

گوش هوشت شد حجاب گوش و هوش
جهد کن تا پرده برداری ز گوش

گوش سر را چند پنداری تو گوش
هوش چون از حق نباشد نیست هوش

گوش هوش معنوی خواه از خدا
تا شوی با باطن خود آشنا

در عبادت کوش با صدق و صفا
کن وفا مردانه با عهد خدا

بنده را بهتر چو باشد بندگی
در رضای خواجه‌اش افکندگی

جز خضوع بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

تو مبر جز با نیاز کارساز
غیر خواری نیستی عجز و نیاز

باش دایم با خضوع و با خشوع ‏ در قیام و در سجود و با رکوع
هرچه بینی در جهان از داد اوست ‏ جمله موجودات از ایجاد اوست
تو بصنع چون قانع شوی ‏ خوشتر آنکه عاشق صانع شوی
هرچه بینی قدرتش را فکر کن ‏ ذکر کن معبود را و فکر کن
عاشق صنع خدا با فر بود ‏ عاشق مصنوع او کافر بود
صانع باقیست معشوق ابد ‏ نیست از مصنوع فانی ذات مدد
بگذر از مصنوع صانع را بخواه ‏ چون بجوی پایه‌اش بی اشتباه
سعیها کن در ره علم و عمل ‏ تا بیابی وصل آن شاه اجل
اولا علم و عمل مطلوب تست ‏ که وسیله وصلت محبوب تست
چون بیابی وصلت محبوب را ‏ احتیاجی نیست مجذوب را
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح ‏ شد طلبکاری تو علم الکون قبیح
چون رسیدت دولت وصل لقا ‏ پس نماند حاجت دلاله را
اول ابن الوقت بودی در طلب ‏ صوفی بودی تو تقوی و ادب
چون شدی صافی تو در تجرید حال ‏ ماند وقت انجا کنون گشت حال

ماضی

ماضی و مستقبل حال آن زمان ‏ گشت جای که نیاید در بیان
کی شناسد اهل تن این حال را ‏ روشن است اینها عاشق ابدال را
صوفی ابن الوقت باشد در مثال ‏ لیک صافی فارغ است از وجد و حال
همچنین بهر تو طالب این حال باش ‏ مولوی شو عاشق ابدال باش
گر ازین حال الهی خواهی بیا ‏ شاهدی عاشق شوریده را
من طلبکارم ازین حال عجب ‏ بل در آن حالم درین سعی طلب
گر شوی ای یار صادق یار من ‏ می شوی واقف بر این اسرار من
من طلب کار وصال دلبرم ‏ بل ز جمله طالبان طالب ترم
هر که را بینی طلب کار ای پسر ‏ یار او شو پیش او انداز سر
گر تو ما را همدم و همره شوی ‏ تو یقین دانکه ز خود آگه شوی
راه ما خود گمرهی از راه هاست ‏ راه ما جای رود کانجا خداست
لیک این ره راه دانشمند نیست ‏ جز رهی بیخویش و پیوند نیست
همره ما همچو ما دیوانه است ‏ از خود و از ما سوا بیگانه است
گرچه خاریم و حقیر و پایمال ‏ همت ما هست عالی از جبال

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
همت عالی بود عشاق را / که نباشد صوفی زراق را
گرچه کرد او زهد تقویرا شعار / بهر عز و اعتبار و اشتهار
عزت نعمت به پیش عاشقان / هست ناچیز و حقیر و مستهان
چیست تقوی بیخودی و عاشقیست / در رهی دین محمد صادقیست
دست بستن از هوا و آرزو / تا کشاید دست عقل از لطف هو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق کشاید هر دو دست عقل را
مرحبا ای شاهدی شوخ ما / عاشق مستی کجا گوئی چها
درها آری برون از بحر عشق / می کشی کالات را از شهر عشق
می کشی از آتش خانه مثنوی / گونه گونه لوت پوت معنوی
این بساطت بیدریغ از خاص عام / اندرین خوانست هر کس سو طعام
هر که آید از غنی و از گدا / منعم باشد ز نعمای ما
ناطق کامل چو خوان باشی بود / خوانش از هر گونه آشی بود
هین بیا افطار کن زین آشها / گر تقویت روح داری اشتها

این غذا

این غذای هست قوت جان و دل / نفس تن را شد غذای آب و گل
هر کسی سو میل رغبت اشتها / هست با قوت که شد آن را سزا
آدمی سو میل رغبت شد مهار / شد کشنده این مهار آن کردگار
این مهارت می کشد آن سو خدا / گر میسر کردهاست او را و ترا
میل رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن زمام آن غنی است
یا الهی از میان بردار سد / این مهار را مکش الا به خود
تو بکش ما را ز لطفت ای خدا / اندران مجلس که هستند اولیا
ای دل دیوانه من جوش کن / باده از سواق عشقش نوش کن
از شراب صافی بزم خدا / کاسهها کن نوش نه بل طاسها
این همه انعام اینهمی شراب / تا نباشی خود دمت خراب
همچو مستغرق کز آتش سیر نیست / بر هر آنکه یافتی بالله مانیست
چون ز عشقش نوش کردی یک دو جام / جهد کن تا عیش تو گردد مدام
هیچ پایان ندارد راه عشق / هست بس بیحد و غایت جاه عشق
هر مقامی که رسد پیش است راه / هر مراتب کاید پیش است جاه

همچنین جای هروی راه خدا | تو مکن یکدم قراری هیچ جا
دایما قطع منازل کن به شوق | قدرت شوق حاصل کن به شوق
هر دلی کو در تحیر با خداست | کی شود پوشیده راه از چپ و راست
چون نشینی دور مانی راه رو | پیشتر رو طالب الله شو
راست رو اندر رهی عشق خدا | تا ز تو راضی شود آن ذو العطا
چون شود راضی شوی از خود خلاص | دست تو گیرد کشد تا بزم خاص
هم بنور خود گشاید چشمهات | می چشاند مر ترا آب حیات
حیرتت بخشد دلت را آن خدا | می گشاید در دل تو رازها
بی نهایت حضرتست این بارگاه | صدر را بگذار صدر تست راه
در دلت اندم گشاید رازها | که دلت خالی شود از ماسوا
با خدا نشسته و مقبل شوی | هم به فضل بخششش فاضل شوی
تا شوی تو محرم اسرار حق | تا شوی از زمرهٔ ابرار حق
مر شوی از حق ز خود خالی شوی | هم ز تبدیلش چه ابدالی شوی
[illegible] | [illegible]

چون نداد دست بندگی دوست دست | قبل شاهی از گدایت داد دست
عاقبت این بندگی شاهی شود | شاهی باقی که باشد تا ابد
این عبادت دولت پاینده است | پادشاه است هر که حق را بنده است
تخم خدمت در زمین حق بکار | تا که برداری تو نخل بی شمار
جهد کن تا مرد صاحبدل شوی | باده صافی ز آب و گل شوی
هر چه ظاهر اندرین آب و گل است | عکسها دان [illegible] از دل است
لطف شیرین انگبین عکس دلست | هر خوشی را دان که از دل حاصلست
پس برو تو خانهٔ دل پاک کن | آرزوها را بکن از بیخ و بن
پاک کن دل را ز زنگ ماسوا | تا شود آیینهٔ حسن خدا
از کدورت هوا دل را بروب | دور دار او را ز زنگار ذنوب
زنگ گرد از گنه آیینه است | تیره گردد او ز گرد کینه است
تا نگردد دل ز علتها بری | این دعا ما را بحضرت کی بری
هر که را دل پاک شد از اعتدال | اندر عیشش میرد تا ذو الجلال
کار تو هر لحظه عصیان کن | از گنه کاری شد ستی دل سیاه

هشته فرمان رب العالمین — گشته تابع به شیطان لعین
نیستت از قهر خالق خوف هم — او فتادی در پی دیو رجیم
نیست در تو آرزوی وصل دوست — آرزوی تو مراد آن عدوست
تو مشو مغرور از حلم خدا — دیر گیرد سخت گیرد او ترا
حلم حق گرچه مواساها کند — چونکه از حد بگذرد رسوا کند
جرم ما از حد گذشت ای مستعان — تو بده توفیق ما را وارهان
این خطاها را سبب حلم تو بود — لطف خود را هم سبب کن الودود
هم بکن لطف عنایت را سبب — جست کن در جستجو و در طلب
اندرین عالم سببها ساختی — خلق را در خیر و شر انداختی
این سببها را سبب با لطف و قهر — [illegible]
هست بر اسباب اسباب دگر — بر سبب منگر بدان افکن نظر
هرچه هست از لطف و قهرست ای خدا — پرده کردی عالم اسباب را
چشم اهل تن سبب بیند همان — آنکه جان دارد رود تا اصل آن
روح حیوانی حیات اهل تن — لذت این روح در خطهٔ بدن

روح انسانی

روح انسانی ازین لذت جداست — لذت این روح دایم از خداست
شد حیات تن ز جان … بدان — از خدا دارد حیات جاودان
همچنانکه قدر تن از جان بود — قدر جان از پرتو جانان بود
جیفه شد تن چون جدا ماندی ز جان — جان جان چون نیست حیوانست جان
جان حیوانی بری از خدمت است — بهر خدمت تن بکار چون آلت است
چونکه در خدمت کند تن را بکار — جان جان بخشد ز لطف کردگار
جان که شد در خدمت تن نابکار — صورتش حیوان بود روز شمار
پس تو تن را دایما در کار باش — تا شود در راه خدمت بارکش
سر بنه بخشد شکر خواهد سجده — تا بنه بخشد شکر خواهد قعده
این تن تو هست ای جان مرکبت — تا ترا خدمت کند در مطلبت
نفس خربنده است عقلش حاکمست — چون مطیع امر نبود ظالمست
گر شود خربنده در فرمان عقل — گردد از خربندگیش نفس عقل
او از آن خربندگی حری شود — مجد باید سیر آخور می شود
نفس سرکش گو مطیع عقل نیست — [illegible]

گر نخواهی دوست را فردا نفیر | دوستی با عاقل و با عقل گیر
دوست گیری نفس را عزت کنی | عاقبت زین دوستی نفرت کنی
دوستی با عقل کن گر عاقلی | دل بدلبر بر اگر صاحبدلی
گر تو ای عارف بدلبر دل بری | چون بدلبر دل بری تو دلبری
چون بری دل را بدلبر دل بر اوست | او برد دل را که دل را سرور اوست
ای برادر [illegible] آفت دل | [illegible]
چون شما در دام این آب و گلید | گر شما صیاد سیمرغ دلید
اهل دل صیاد سیمرغ دلند | فارغ آزاده زین آب و گلند
اهل دل سلطان جمله عالمند | در دو عالم شادمان و خرمند
اهل دل را که شناسد اهل دل | کی شناسد آنکه هست از دل بعقل
گر تو باشی اهل دل را همنشین | گر نه اهلی می ندانش تو یقین
ای لب جانها میان احمقان | [illegible]
ای لب معشوق کاید نان ساخت | هیچ بدبختی نباید عشق باخت
عارفان هستند معشوق لطیف | ای خنک آنکو است ایشان را حریف

گر تو هستی

گر تو هستی همنشین عارفان | کشف گردد بر تو اسرار نهان
گر شوی با اهل دنیا همنشین | همچو ایشان پس حقیری مهین
گر کنی با عارف کن اختلاط | که کند پیش تو از عرفان بساط
باز خود چون ز عرفان دور شو | با جان [illegible]
چونکه اندر جوف گرگی مانده او | کی ببیند روی یوسف را بگو
گر بیابی یوسف صاحب جمال | باقی سلطان مصر لایزال
گر شدی مقبول او گشتی عزیز | رو تو یوسف جو و از گرگان گریز
شد تن ما چاه زندان اینجهان | از چنین زندان خدایا وارهان
جان چو شمع روشن تن چون لگن | روشنی از نور جان دارد بدن
تن چو اصطرلاب باشد ز آفتاب | آیتی از روح همچون آفتاب
هست جان چون آب و تن چون آسیا | تند ز آب این جنبش کار اولیا
آسیا را هست معموری ز آب | گر نبودی آب او ماندی خراب
چونکه از جانست معموری تن | از برای عیش تن تو جان مکن
جان همی یابد ز جانان اتصال | تن نخواهد عیش نوش جاه مال

دشمن جان تو است اجلال و جاه / هین بیا بر سایهٔ خاص اله
مال چون مار است انجا اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو راه
هست چون زهر حلاحل جاه و مال / مرد حق تریاک اکبر در مثال
دام ابلیس لعین است مال و جاه / گر شکار او شدی گشتی تباه
عجز و فقر و نیستی کن اختیار / تا نگردی دام ملعون را شکار
مرد عارف را حریف و یار باش / محرم این مخزن اسرار باش
گر نباشی یار عارف ای فلان / پاک دل شو تا نباشی بدگمان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
پردهٔ پندار خود را چاک کن / مرد حق را اعتقاد و پاک کن
چابک و چالاک شو در خدمتش / آب حیوان نوش کن در صحبتش
هرچه فرماید بجان و دل پذیر / جان فدای او کن و پیشش بمیر
باش مرد راست در عشق خدا / نفس کافر را بکش میکن غذا
هست ضایع در ره دین سعیها / تو حیات سرمدی میکن حیات
صبر کن اندر جفا و در عنا / دمبدم می باش باقی اندر بقا

گر تو باشی

گر تو باشی مرد میدان رضا / می کنی خود را ز عشق حق فدا
در رضای دوست کوشی روز و شب / میگذاری خویش را اندر طلب
تا بیابی وصل آن مطلوب را / هم ببینی روی او محبوب را
پس منه از دست گشت کار را / تا ز گندم پر کنی انبار را
تو ازین [illegible] بلا / تا کنی ذوق و صفا اندر بقا
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد بر جدی رسید
گر کشی در عشق یزدان رنجها / وندرین فانی بیابی گنجها
هم بیابی اندرین فانی جهان / وصل آن معشوق باقی بی گمان
گر عنایت میکند آن کردگار / در دلت چون بدر گردد آشکار
این وجود تو مبدل می شود / بر تو حل مشکلات حل می شود
من بگویم روشن این اسرار را / [illegible]
پیش ما همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ تر این لعل کان
من نیابم در جهان یک همدمی / تا شود بر سر وحدت محرمی
هر کرا بینی درین فانی سرا / گشته اندر دام شیطان مبتلا

در جهان یک عاشق آزاده کو / از کدورات طبیعت ساده کو
ای برادر گر نبودی اهل تن / مطلع گشتی تو بر اسرار من
هین بیا بشکن وجود خویش را / مغز شو تا بشنوی این راز را
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / در بستان مغز نغزی بشنوی
ای که خود را کرده‌ای بر خود حجاب / شو برون از حس خود خود را بیاب
تا برون نائی تو از این حس برون / نیستی محرم باسرار درون
پرده باطن شد این حسهای تو / گر درین پرده بمانی وای تو
هست این حسها برای اینجهان / عالم وحدت ازین حسها نهان
این نه بشنو ار نمی یابی فراغ / لب ببندی زان نهب خوش …
چند گاهی بی لب بی گوش شو / وانگهی چون لب چو لفاظ گوش شو
گر ترا بی باده یاضت گوش لب / می کنی اندر لب او را طلب
می بیاید در دل او را ای عمو / گر کند یاری عنایتهای او
از عنایت دان اگر دارت طلب / وین طلب را از کرم سازد سبب
عقل او روشن شود چون آفتاب / تا شوی طالب کند کشف حجاب

گر عنایت باز دارد آن … وقوف / آفتاب عقل زاید … خسوف
علم تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل چه بود در قمر افتد خسوف
گر کند حق از عنایت فتح باب / می چشانند از خم وحدت شراب
عاشق نور دیده شیدا شوی / دایم آن معشوق را جویا شوی
جان تو روشن شود ز انوار عشق / کشف گردد بر دلت اسرار عشق
زاهد از امید جنت خوف نار / می دود با پا همه لیل و نهار
عاشق از عشق خدا بر ما گشاد / سیر او شد تیزتر از برق و باد
زاهدی از ترس می نازد بپا / عاشقان پران‌تر از برق هوا
کوشش زاهد شد از بهر ثواب / می کند طاعات از خوف عذاب
در ره دین رفته با خوف و رجا / جنت و حور و قصور را او جزا
عاشقان بگذشته‌اند از حق دوست / آرزوی شان نیست الا وصل دوست
کرده اند در عشق حق خود را فدا / وصل جانان گشت ایشان را جزا
مست جام وحدت شد این عارفان / کرده‌اند اسرار حق در دل نهان
عارفان که جام حق نوشیده اند / سر حق دانسته و پوشیده اند

گشت غواصان بحر ویشان
یافتند آنجا بسی درها نهان

حفظ کردند و نهان میداشتند
مخفی در روح جان میداشتند

کشف کرد الله شان در دل رموز
گفت ایشان گنج وحدت را کنوز

سر وحدت گفت ایشان را عیان
می کند اسرار از نا اهلان نهان

گرچه ایشان سر حق مستور نیست
لیک شان اظهار آن دستور نیست

هر کرا اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

نیست ضایع سعی کس پیش خدا
هم سزای جهد تو آید سزا

کرده است قسمت خدا عز و جل
گونه گونه سعیها اندر طلب

هر کسی سعی او است یک گون طلب
هم رفیق آن طلب سازد سبب

قسمت عشاق شد وصل لقا
قسمت زهاد شد جنت لقا

قسمت فجار دوری و حجاب
قسمت کفار دوزخ و عذاب

چونکه قسام است کو آمد گله
صبر باید صبر مفتاح الفله

باش راضی قسمت قسام را
صبر کن بر هرچه میدادت خدا

هر یکی را یک نصیبی داده است
آن نصیبش را دری بگشاده است

هر یکی را می نماید یک سبب
زان سبب روزی خود دارد طلب

این سبب را مسبب ساخته است
میل آن اندر دلت انداخته است

صبر کن تسلیم شو اندر رضا
میرساند روزی تو آن خدا

رزق آید پیش هر کو صبر جست
رنج کوششها ز بی صبری تست

ز امتزاج چار اصل آن پاک ذات
پرورش میداد تا گشتی نبات

در نباتی آوریدت آن خدا
چون شدی حیوان بدادت آن غذا

نطفه گشتی در رحم پرورد او
چون بزادی شیر دادت ای عمو

تا بدین روزی ترا روزی رسید
با هزاران نعمتت حق پرورید

[illegible] چشم قناعت [illegible]
از حریصی [illegible] غم [illegible]

از قناعت هیچکس بیجان نشد
وز حریصی هیچکس سلطان نشد

هین قناعت کن رها کن حرص و آز
رزق کم ناید همان میکن نیاز

قوت جان میخواه زان رزاق پاک
نیست قوت جان هر آنچه آید ز خاک

تا کند روزی بجانت ای خدا
کوست قوت انبیا و اولیا

تا برای قوت تن در رنج و غم
نفس تو کرد است بر عقل تو ظلم

عقل تو گشته زبون نفس کفر — باده بشکسته عقل و نفس تو نیز

وای آنکو عقل او ماده بود — نفس زشتش نر و آماده بود

در وجود نفس کافر کامران — او چو نوی عقل چون زن زیر ران

عقل از لاهوت آمد چون ملک — هست از ناسوت این نفس سلک

کی روا باشد که جبرئیل امین — می رود با امر شیطان لعین

حاش لله نیست عقل آن بدگهر — کی بروید مس دون از کان زر

غالب است بر نفس عقل مؤمنان — چون علی مرتضی با کافران

ای خنک آنکس که عقلش نر بود — نفس زشتش ماده و مضطر بود

تو بده قوت خدایا عقل را — تا کند بر نفس کافر او غزا

یا الهی عقل را ده تیغ تیز — تا زند بر نفس کافر او ستیز

عقل را روشن کن از نور هدا — تا دهد او خانهٔ دل را ضیا

مست کن جان مرا از جام عشق — تا دهم با عاشقان پیغام عشق

تا حدیثم را هران گو بشنود — آنچنان نور دیده و شنیدا نبود

جهد کن تا مست نورانی شوی — تا حدیثت را نکو و نورانی شوی

هین بیا بشنو تو این گفتار من — تا شوی سرور از اسرار من

هست این گفتار من خمر لدن — جان عارف نیست گردد زین سخن

هر که شد سرمست زین جام طهور — در درونش میکند وحدت ظهور

محرم این رازها صاحب دلست — اهل تن را فهم این بس مشکل است

معده را خالی کن از قوت بدن — تا کند در دل تجلی ذو المنن

معده را بگذار سوی دل خرام — تا که بی پرده زحق آید سلام

پردهٔ هستی تو بردار از میان — تا ترا توحید حق گردد عیان

تا کنی در بزم وحدت عشق نوش — تا شوی مست کنی جوش و خروش

در دل عاشق شراب شاهد است — بیخودی بیهوشیش هم شاهد است

آن شرابی که شد او پاک و حلال — شاهدی که شد جمالش لایزال

خمر دنیا هست مردار و حرام — نیست حسن شاهدی صورت دوام

عاشقی می باشد الجان لعبید — که می لبهای لعلش را مزید

گر بنوشی از شراب لعل یار — تا ابد هرگز نگردی هوشیار

بادهٔ انگور باشد تلخ و گند — خمر جانش خوشبوی شیرین تر ز قند

زان بهایم در دو سر رنج و خمار / زین بهایم زندگی پایدار

آن ستاند عقل را رسوا کند / وین فزاید قطره را دریا کند

همچنین بنوش ای اهل دل صهبای آن / باش مخمور این تن و جزو بان

در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفرائیان

چیست صفرای زبید و قی ورا / نیست با شهد معارف اشتها

هر که از شهدت کند ذوق و سرور / آید از حلوای عرفانش نفور

عارفان چون طوطیان خوش نوا / قند عرفانش دهد بس ذوقها

کرده عارف از جهان دون عبور / یافته در بزم علیین سرور

جان عارف از ره پنهان عیان / میرسد هردم به بزم آسمان

نردبانها نیست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان

جانهای عاشقان زین نردبان / پایه پایه رفته تا ایوان جان

جان غافل زین عروج آگاه نیست / جز بجان عارف اینجا راه نیست

مانده در حبس جهان جان عوام / جان شان را دیو بگرفته بدام

میدوند اشتاب در شغل جهان / نیست شان را خبر ز اقلیم جان

ایمن بشغل

ایمن بشغل جهان شتاب تو / آنچه من گویم بجان دریاب تو

مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب

چند کوشی اندرین دنیای دون / تو چرا با دیو ملعونی زبون

در ازل بودست با معبود عهد / که عبادتها کنی با سعی و جهد

هم تو بشکستی به شیطان لعین / که عدوی تست آن شیطان مهین

پس چرا بشکسته میثاق را / گشته تابع تو دیو عاق را

توبها کردی و بشکستی بسی / تو زبون مکر دام آن خسی

نقض میثاق شکستی توبها / موجب لعنت بود در انتها

گر کنی با عهد میثاقش وفا / عاقبت از لعنتش یابی رها

بنده حق باش با تقوی دین / کو عدو با نفس با دیو لعین

دوستی با دوستان حق بکن / رو مست با کیمیا ملحق بکن

تو همی خواهی که باشی راست مرد / باش همراه رفیق اهل درد

دور شو از یار بد تو زینهار / صحبت بد تربت از زهر مار

حق ذات پاک الله الصمد / به بود که مار بد از یار بد

مار بد را بر تن خانه حرر　　یار بد جان را کند ماوا سقر
می نیاموزی تو خوی بد ز مار　　می کند در تو سرایت خوی یار
خوی نیکت بد شود از یار بد　　آن بدی با تو بماند تا ابد
گر قرین معجب خودبین شوی　　همچو او خودبین و اهل کین شوی
در شوی یار رمیده از منی　　همچو او تو خودی و پر منی
هر که او بی شد همه تنها خود اوست　　دوست جمله شد چه خود را نیست دوست
ای برادر بگذر از ما و منی　　اصل این ما و منی ما و منی
اول از ما و منی شد این بدن　　آخرش پوسیدن فانی شدن
پروری این لاشه را با عز و ناز　　می کشی رنج و الم دور و دراز
جان تو از عشق جانان مانده دور　　گشته اندر حبس این تن بحضور
گر شدی جان تو با عشق آشنا　　کی بدی در دام این تن مبتلا
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت　　صد بدن بخشش نیرزد تره توت
پس بیا آزاد شو از قید تن　　باش مست از جام عشق ذو المنن
مانده اندر حبس تن محبوس جان　　باش عاشق جان ز حبسش وارهان

ای برادر

ای برادر عاقبت جمله جهان　　نیست گردد عشق میماند همان
عشق چون دریا و عالم زو کفی　　عشق چون خورشید عالم زو نفی
نیست گردد هستی جمله جهان　　عشق ماند سرمدی جاودان
هر چه جز عشق است شد ماکول عشق　　دو جهان یک لقمه پیش نول عشق
گر نهنگ عشق بگشاید دهان　　در دهان او جهان گردد نهان
داد عشقت هستی این کاینات　　جمله احیا را از و آید حیات
جمله موجودات از و یابد ظهور　　ظاهرست او لیک از اوهام دور
جمله عالم گشته پر ز آثار او　　نیست واقف هیچکس ز اسرار او
جمله هستیها از و گشته عیان　　زو عیان عالم ز عالم او نهان
در نگنجد عشق در گفت و شنید　　عشق دریاییست قعرش ناپدید
چون چنین فرمود آن سلطان عشق　　پس کجا یابد کسی پایان عشق
الحنان غواص خاص بی ندید　　چونکه حد قعر آن دریا ندید
درها آورد بیرون آن کریم　　بی ثمن بس دانهٔ در یتیم
از شراب عشق خورد او کاسها　　خود چه شد کاسها بل طاسها

جوش کرد او بحر هر چند دکر ... | کشته رقصان همچو طاوس جهان

عشق جوشد بحر را مانند دیگ | عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق را پس تو کی فهمی بهوش | کاینچنان دریای عشق آید بجوش

عشق را کی می شناسد هر لئیم | که از و در قصد جان کوه عظیم

هست عاشق گوی در چوگان عشق | هست عاشق رستم میدان عشق

عاشقان شیران در صحرای عشق | ماهیانند اندران دریای عشق

عاشقان بازان بیشه لامکان | بلبلان گلستان بی نشان

تا تو باشی در حجاب ای بو البشر | سرسری با عاشقان کمتر نگر

ای اخی گر قابل عشقی بیا | در ره عشاق جان را کن فدا

باش صافی از کدورات هوا | تا شوی مقبول اخوان با صفا

از همه آلوده گیها پاک شو | در ره دین محمد خاک شو

در قتال نفس خود مردانه باش | از جهان اهل آن بیگانه باش

از ریاضتها جگرها کشته خون | کی بری پی تو خیالات درون

چون خیالی می شود در زهد تن | تا خیالات از درون در روشن

این خیالات

این خیالات جهان همچو [illegible] | می کند مشغول از ذکر خدا

گشته این فانیت اقصای مراد | می کنی پس سعیها اندر جهاد

بسکه میکوشی بجد از حرص آز | کرده در راه طلب ترک و تاز

از برای کسب مال و زر و سیم | می نهی بر جان خطرهای عظیم

می فتی در صد خطر از حرص برگ | که ز حرص آسان نماید بر تو مرگ

حرص کور و احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند

بسکه ناقص همتند این احمقان | عمر را ضایع کنند اندر جهان

نیست آگه شان ازین دریا خبر | چونکه شد از موج آن بحر این صور

بحر وحدت از محبت جوش کرد | کف بر آورد و بجوش و روپوش کرد

عارفان زان بحر بر در چون صدف | بر زدند این کف بر ستان کف بکف

چشم دنیا دوست کف بیند همان | چشم دریا بین [illegible]

آنکه کف را دید سرگردان بود | وانکه دریا دید پس حیران بود

اهل ظاهر جمع کرده علم کف | علمشان آخر چو کف کرد تلف

عارفان مست می عرفان شدند | از معارف سرخوش و حیران شدند

از خم وحدت خدا شان داده جام / تا ابد مستند ایشان زان مدام
شاهد باقی دران بزم بقا / گشته ساقی مجلس عشاق را
گرچه مستانند از جام خدا / لیک زین مستان نمی آید خطا
زانکه آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
از شراب عشق حق بنیوش جام / تا شوی بری از خمر و مردار و حرام
جهد کن تا مرد راه حق شوی / بیخود از سکر مدام حق شوی
تو نیابی جام حق را رایگان / خرج باید کرد آنرا نقد جان
آنکه آشامد کسی آن جام را / که کند اندر طلب جان را فدا
نیست ضایع سعی تو در راه حق / کی شوی محروم از درگاه حق
ذره گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
جد و جهدت از برای عز و جاه / نه از برای باده جام اله
تو همی خسپی نه شبها تا سحر / گشته مشغول با علم و هنر
جهدها و سعیها کردی بسی / تا که با فضل و هنر گردی کسی
پر شدی ز حرفهای قیل و قال / خویش را پنداشتی صاحب کمال

دو تیغی

از چنین میدان ار بنا علم و هنر / کی دهی مردم ز معنی دورتر
ایکه در معنی ز شب خامش تری / گفت خود را چند گوئی مشتری
مشتری تو چو تو غافل ز حق / بهر عز و جاه میخوانی سبق
تا شود او چو تو دانشمند نیک / پر شود از باده هستی چو خیک
علم کان از بهر جاه او هست یاد / خیک خود پر کرده هستی تو شاد
عاقبت نیش اجل این خیک را / می کند فانی شود سعیت هبا
با خسان آموختی علم و هنر / آب زر را خرج کردی با حجر
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خورده بر روی کلوخ
گر به بیند با کلوخی نقش خورد / کی توان او را به پیش شاه برد
پس بیا تو ترک کن این قال و قیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
پیش مردان خدا زانو بزن / تا سبق خوانی تو بی گوش و دهن
اندر آن ایندرس لایق شوی / که بسوزی عقل را عاشق شوی
ای برادر علم بحث و مدرسه / [illegible] از وسوسه
پور بند وسوسه عفقت بس / ورنه کی وسواس را بتست کس

عاشقان فارغ از این وسواسها / میخور و بنداز خم وحدت کاسها
هین بیا شاگرد مرد عشق باش / مستعد درس درد عشق باش
پرده هستی مدر بیخویش باش / بیغم و تشویش شو درویش باش
در طریق عشق میجوی رفیق / نیست تنها مناسب در طریق
همدمی جو مه جبینی و گلعذار / چون نیابی شاهد خود بیقرار
عاشق شو شه خود را بجوی / صید مرغابی کن جو بجو
گر تو میخواهی بمعنی شاهدی / مولوی شو باش یار شاهدی
تا ترا او همچو خورشید اکند / در معارف بلبل گویا کند
از مقال و قال می یابی رها / مست گردی از می عشق خدا
تا شوی غواص در دریای عشق / تا کنی پرواز در صحرای عشق
عقل را می کن فدا در عشق دوست / دوست چون مغزست و عقلت پوست
چون بیازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد تا هفتصد
کیمیای عشق را گر شد فدا / عقل مست زر شود زان کیمیا
تو شنیدستی زنان مصر را / عقلشان در حسن یوسف شد فدا

از شراب

از شراب حسن یوسف گشته مست / بیخبر از دست ببریدند دست
حسن یوسف چون رباید عقل را / کی گمست از حسن او حسن خدا
حسن یوسف جرعه از حسن اوست / [illegible]
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
ای تن تو یوسف جانرا حجاب / پرده را بردار یوسف را بیاب
از میان گر پرده تن وا شود / یوسف جان مر ترا پیدا شود
تو بگوئی هست ما هذا البشر / جهد کن این پرده بردار ای پسر
در تو پنهانست معشوق قدیم / گنج بی پایان ترا زیر گلیم
[illegible] / [illegible]
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
گر تو ذات خویش بشناسی یقین / تا ابد اندر بقا باشی امین
ذات خود را گر شناسی بیگمان / ذات پاک حضرت گردد عیان
بی نشان در لامکانست ذات تو / هست اندر نفی تو اثبات تو
ذات تو بیرون ز کونست و مکان / سایه است آنکه گردد در جهان

گر تو خود را کرده‌ای تحقیق دیده — درج بینی در عیان نادیده

هر که محجوب است از خود کور دل است — مرد آن باشد که بیرون از گل است

هر که ذات خود بداند مرد اوست — مغز او نغز است مستغنی ز پوست

مغز تا پخته نگشته محتاج پوست — پوست چون پرورش او را از دوست

گر همه خط تو از نفسانیست — روح تو میدان یقین حیوانیست

روح قدسی نیست زحمت ابتر است — گوهرش انسان معنیش حر است

نیست اندر تن ترا سرمایه [illegible] — [illegible]

گر بریش و خایه مردستی کسی — هر بزی را ریش و خایستی بسی

ریش و خایه گر بمردی بودشان — مرد بودندی همه نره بزان

بلکه مردی را نشان آنست کو — می‌شود با نفس خود خصم عدو

می‌کشد او را به تیغ عشق دوست — مغز آنست کو برست از قید پوست

اوست انسان کامل در جهان — ورنه عالم پر ز گاوان خران

بهر او شد این زمین و آسمان — از جهان مقصود حق بود او همان

جوهرست انسان چرخ او را عرض — جمله چرخ و پایه شد او را غرض

هست

هست انسان مظهر ذات قدیم — اوست در بحر بقا دُرّ یتیم

لیک انسان مخزن اسرار عشق — هست انسان مطلع انوار عشق

سرّ عشق بی‌نشان زو شد عیان — پادشاه لامکان در وی نهان

شد بفیض عشق او جاوید حیات — شد لبی از بحر عشق این کاینات

جمله هستیهای اشیا هست از او — [illegible] در عالم [illegible]

دور گردون را ز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان

گرچه چیزی نیست در هر دو جهان — که نشد زو گر نهانست گر عیان

لیک انسانست واقف عشق را — آینه عشق است عارف عشق را

تا نگشتی دور از حرص و هوا — کی شوی واقف تو از عشق خدا

پاک شو از خشم و شهوت حرص آز — تا شود با یار جانت چشم باز

تا شوی بری ز دنیا و صفتهای ناسزا — تا شوی مست از [illegible] عشق خدا

ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رگ پیغمبری

مرد آنست ترک کرد این وصفها — هست جنسیت ورا با اولیا

انبیا زاوصاف بد بودند پاک — نفس را کردند آن شاهان هلاک

بودشان با نفس شیطان جنگها / بسکه کوشیدند در راه خدا
کارشان با کافران حرب و قتال / جنگها کردند در دفع ضلال
زان نصیحت [illegible] / اهل حق شان عاقبت [illegible]
هر که یابد آن اذنش وصل یابد / او چه ترسد از شکست روزگار
تو [illegible] حق از پیشها / که همی کوشند در راه خدا
مومنان چون [illegible] در راه دین / کارشان با نفس و شیطان جنگ لیکن
پس توای مومن بیا چو اولیا / در ره دین خدا کن جهدها
گر ترا هست آن رگ پیغمبری / می شوی از لذت شهوت بری
گر ترا هست اندر [illegible] / لیکن رغبت بترک النفس [illegible]
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آور و ده رنگ کن
گرچه این حسن صور هم عکس اوست / عکس را بگذاشت آنکه وصل جوست
عکس اگر در تو فزاید حب اصل / آن دلیل نیست اندر راه وصل
می نماید اصل اندر عکس نیز / اصل بیند چشم عارف هست تیز
چشم جان بگشا و بنگر هان و هان / اصل اندر عکس بیند او عیان

هست

هست پنهان در خرد این رازها / [illegible]
اندرین ره از خرد ره بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
فخر رازی چون نباشد رازدار / کی بداند راز دین هر نابکار
چونکه او ننوشت تفسیر کبیر / گر ننوشتی از رموز دین خبر
پس چه داند اهل ظاهر راز دین / کی شود هر کور دل اهل یقین
همچنین تبدیل کن اخلاق را / سرمه کن خاک ره عشاق را
خویهای [illegible] / باش [illegible]
دست شو از خوی ناخوش شو بری / ور بشوئی زهر هم شکر خوری
پاک کن اوصاف ناشایسته را / تا کشاید در دلت این رازها
چونکه اوصاف بشر گردد هلاک / می شوی زالایش هستی تو پاک
در دلت راز نهان پیدا شود / قطره است از وصل حق دریا شود
نیست در فیاض تجلی همچنان / تو مگو که من کجا وصلش کجا
نیست پایان کرده خوان وصل را / قدر همت [illegible]

مفردات [illegible]

آب حیوان را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
واصلان چون ماهیان در بحر جان / نیست خود آن بحر را حد کران
هست اندر خاک باران را قرار / عیش پنهان ماهیان را در کنار
گر تو ماری نیست دریا جای تو / نیستی درخور بدریا وای تو
عارفان چون ماهیان اندر کنار / اهل ظاهر مانده در خشکی چو مار
گر نه ماری تو بجو بحر وصال / تشنه شو شو طالب آب زلال
گرچه عطشان هست بحر معنوی / فرجه کن در جزیره مثنوی
در جزیره مثنوی آب زلال / مانده اند این تشنگان در قیل قال
هست گویا مثنوی باغ جهان / چار جوی جنت است در وی نهان
گر ترا از دو رخت اصلی سرشت / کی نصیب تو شود باغ بهشت
تو صد قصهای این دون همتان / چند روزی عزت و اقبال جهان
ادب آن همت عالی گراست / که مراد او ملاقات خداست
مرغ با پر می پرد تا آشیان / هر که مردم همت است ای مردمان
گر تو عالی همتی می باش شاد / می رساند همتت در هر مراد

بر براق همت ار باشی سوار / هم شوی بر قصر او دانی قرار
همت علیا گرامی دولت است / آدمی را قدر قدر همت است
همت عالی چو بردارد علم / فعل و صفت هر چه باشد نیست غم
ور ترا آن همت عالی نبود / تا دهی از زهد از تقوی چه سود
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
گر ترا همت ای پسر همت بلند / جز بدان معشوق با دل مبند
عزت دنیا مکن هیچ اعتبار / عجز و فقر و نیستی کن اختیار
زانکه میل عز و جاه سرور است / آرزوی وصل دلبر دلبریست
نیستی رو شو فنا اندر فنا / تا میسر گرددت وصل لقا
تا نه فانی شوی از اله / در فنا یابی ره آن بارگاه
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
بارگاه کبریا در نیستی است / ره نمی یابد هر آنکس نیست نیست
نیست گشتی ره ترا پیدا شود / چون رسیدی جای تو هیجا شود
اندر آنجا چون رسی بیچون شوی / از زمان و از مکان بیرون شوی

چون یقین وا دهی بی عیب آن | قطرهٔ جان افکنی در بحر جان
هین ز هستی رو بگردان نیست شو | کن عروج از خاک بر افلاک رو
چیست معراج فلک این نیستی | عاشقانرا مذهب و دین نیستی
اندرین هستی تو هستی از غرور | زین معارف هست ادراک تو دور
این ز فهم عاقل و دانا برست | در خور ادراک دانشمند نیست
تا نیاید تو ازین هستی برون | جهل تو محکم کند فضل فنون
چون نگوئی فایده زین هستی داری | گر نخوانستی ازین سر آگهی
گرچه دقیقها لشی اندر علوم | جاهل چون بنده با نفس شوم
گرچه دانی وقت علم ای امین | زانکه بگشاید او دیدهٔ راه بین
علم کان هستی تو افزون کند | میل تو اندر جهان دون کند
می نیفزاید ترا عشق خدا | می کند در دام شهوت مبتلا
زان علومت که کشاید چشم جان | تا جمال دلستان بینی عیان
علم کان باشد آلت تقوی و دین | می برد میلت برب العالمین
گر ترا میل وصال دلبرست | دین و تقوی و صلاحت رهبرست

کار تقوی دارد و دین و صلاح | که ازو یابد بدو عالم فلاح
چون شدی عالم بیا درویش باش | از خودی فارغ شو و بیخویش باش
راهبر جو در طریق مولوی | تا رسی مست از جام صاف مثنوی
تا ترا او همچو خود سرخوش کند | رخت هستی ترا آتش کند
می شوی اندر جهان خار و حقیر | امر و فرمان را بجان و دل پذیر
سروری در بندگی افکندگیست | [illegible] از هستی [illegible]
بنده باش و در زمین رو چون سمند | چون جنازه نه که در گردن برند
بنده را خوشتر چه باشد بندگی | در رضای خواجه اش افکندگی
چون باامر خواجه اش منقاد شد | مقبل مقبول شد آزاد شد
باش اندر بندگی خار و حقیر | امر و فرمانرا بجان و دل پذیر
ور بخدمت کاهل است و بدفعال | آیدش از خواجه خشم و گوشمال
بندگی از سروری افزون ترست | [illegible]
بار خود بر کس منه بر خویش نه | سروری را کم طلب درویش به
ای برادر چون تو مخلوق زبون | بهر خدمت از عدم جستی برون

با کمال قدرت الحاح و کرد / داد عقل و دولت ارشاد کرد
داد در دستت عنان اختیار / می فرستادت بدنیا بهر کار
هین بکن همراه آن شاه [illegible] / جان فدا کن تا جزا آید وصال
آرزوی وصل حق باشد همان / دور شو از دانه و دام جهان
این جهان دامست دانه آرزو / درگریز از دامها و آرزو
چون خدا بخشیده داد قدرت بال و پر / می گریز از دام بالاتر بپر
دانه جانی اما دامی در خطر / چونکه خبثت هست نیکوتر نگر
چون ببینی دانه یاد آر دام / مرغ زیرک باش و میکن اهتمام
هین مشو غافل نکو اندیشه کن / از بدی بگریز و نیکی پیشه کن
فعل تو [illegible] خود هست بد / با تو خواهد ماند نیک تا ابد
فعل تو گر زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
چون کنی فعل حسن با اختیار / زاد فرزند سعید بختیار
ور کنی فعل قبیح از احمقی / زایدت فرزند بدبخت شقی
چونکه جمله بد بود افعال تو / چون شود در روز محشر حال تو

می نگنجی

می نگنجی در جهان از عز و ناز / می شناسی خویش را بس سرفراز
کرده اسباب خوشی آراسته / با تکبر خویش را پیراسته
ای بزربفت ملکرا آموخته / آخرست جامه ها دوخته
چون کفن آمد لباس آخر ترا / می شود تحت الثری تخت سرا
هست انجوش خروش عیش نوش / کشته بر تخت عز زربفت پوش
نیست این خود طمطراق تو ابد / یاد ناری هیچ از گور و لحد
نیست باقی این سرور این سریر / در جهان نه شاه ماند نه امیر
توبه کن زین عیش و نوش بی بقا / [illegible]
مرکب تو به عجایب مرکبست / بر فلک تا زو ملک [illegible]
دل بکن از مهر این دنیای دون / تا بیابی وصل نعم الماهدون
هست این یاران دنیا بی وفا / جهد کن تا یار تو گردد خدا
چون خدا [illegible] تنها گزین / بگسل از یاران و با او شو قرین
گر بوصل دوست داری اشتیاق / عزم او کن شو سواره بر براق
چون بریدی تو زیاران هوا / [illegible] تو گردد خدا

هست تنهایی به از یاران بد — نیک چون با بد نشیند بد شود
گر تو میخواهی شود یارت ودود — پس تو از یاران بد بگریز زود
یکدمی با عاقلان کم شو قرین — دایما با عاشقان شو هم نشین
عاقلان در قید دنیا بسته اند — عاشقان از بند هستی رسته اند
سنگ زن بشکن تو شیشه عقل را — گر شوی دیوانه می یابی رها
ای منم محبوب سلطان عشق — الغریق بحر بی پایان عشق
عاشقم من بر فنون دیوانگی — سیرم از فرهنگی و فرزانگی
عقل او از عقل خلقان بیش بود — از همه با علم و دانش بیش بود
چونکه بود او عاشق و دیوانگی — سیر بود از عاقل و فرزانگی
پس چه باشد علم و عقل دیگران — پیش علم عقل آن بحر روان
انچنان عقل و فنون و فضل را — کرد اندر راه عشق او شه فدا
کار و بار این جهان را ترک کرد — بر کار و بار عشق شاه فرد
کار او دارد که حق را شد مرید — بهر کاری او ز هر کاری برید
عاقلان مشغول در کار جهان — تا چه بندند ایشان بازار جهان

نقد عمر با زهین کردند خرج — در ره تحصیل حظ حلق و فرج
فکرها و ذکرهاشان روز و شب — اندرین دنیای دون سعی طلب
یا که باشد مطلب این عاقلان — عیش عشرت اندران باغ جنان
عاشقان دیوانه از سودای عشق — پای تازانند در صحرای عشق
هر چه غیر از خویش و دیوانگیست — اندرین ره دوری و بیگانگیست
خالق بیچون دو عالم آفرید — شد یکی فانی یکی باقی پدید
عقل ناقص اندرین فانی بماند — عقل کامل اندران باقی براند
عاشقان را همت عالی بداد — که دو عالم شان نشد هرگز مراد
مطلب ایشان همان دیدار او — نقد جان شد خرج در بازار او
عاقلان چون زان وصال آگه شدند — از ره عقل و خرد گمره شدند
عقل بر عطار کی آگه شد از او — طبلها سر ریخت اندر آب جو
چونکه آن عطار عطر دوست یافت — طبلها را ریخت آن سوی شتافت
میفرستاد او بدین سو عطرها — داد بینی هان که بو گیریم ما
خود چو هم عطر است هم بوینده او — در ره عشق طلب بوینده او

بی نیازست آمده اندر نیاز / ساجد و مسجود او اندر نماز
هم تو طالب تو هم مطلوب تو / هم محب خود تو وهم محبوب تو
این عجب که نیستی از من جدا / من ندانم تو کجا و من کجا
تو منی ای دوست من من نیستم / پس عجب تو کیستی من کیستم
از منی ام رسته وادی منی / هم تو جا اندر دل و جان منی
این منی من فنا شد در توی / حمد لله که نماندم در دوی
این منی فانیست رواوی کجا / تو مسی بگداز از اکسیر اوی
چون تو در بلا عشق او شدی / شد یقینت در تو هم او شدی
تا نگشتی او ندانی اش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
تا نیی او کی شود اوت عیان / بگذر از خود او شو و او را بدان
خود هم او نی و از او نی باخبر / تا که تنگ نی بنور او بصر
تا نیی با خود نیی با او علیم / خود هم او نی و نداند ای سلیم
از شراب عشق اگر بودی تو مست / یا فنی در هستی خود هر چه هست
هست بی شک قدر آدم قدر وی / هر چه بد در ذات او آن شد بدو

آدمی دید

آدمی دیدست باغ لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است او غیر اوست
صورت تو آب و آتش باد و خاک / معنی تو از نفخت روح پاک
صورت معنیت را داد اتحاد / ذات وحدت ساخت او رب العباد
ذات تو در ذات او مظهر شدست / تو چو ابر او چو مهر انورست
نقش با جان جان با جانان زنده است / در حقیقت نیست جز یک هر چه هست
ظاهر و باطن بمعنی هست یک / اول و آخر یکی دان نیست شک
این دو نی اوصاف چشم احولست / ورنه اول آخر و آخر اولست
یا الهی اول و آخر تو نی / نیست غیرت باطن و ظاهر تو نی
مای ما نفی تو نی اثبات ما / هر چه دارد از تو هست اینذات ما
تو چو خورشیدی و ما چون سایه / از شعاع تو بجا سرمایه
زانکه سایه از ضیا دارد مدد / بی ضیا خود سایه ظاهر کی شود
در پی خورشید فضل سایه وار / من آهی لویم تو نی اصل و مدار
برگ کاهم هستی تو ای شد باد / من ندانم تا کجا خواهم فتاد
عشق همچون شد باد و بی سکون / ما چو برگ کاه هستش پس زبون

هرکجا خواهد برو مار آن شان   تا مطیع و بیقرار و بی امان
عشق همچون مغزست عالم همچو پوست   جمله جنبشها درین عالم ازوست
عشق یک نور ظهورش بیعدد   جمله هستیها از و دارد مدد
او چو خورشیدست هستیها چو شب   او چو روشن گشت شب بندد عقب
عشق ز وصف خدای بی نیاز   عاشقی بر غیر او باشد مجاز
چون ز اوصاف حقست این عشق بس   لا نخوا او را بهر خس دست رس
تا ز اوصاف بشر خالی نئی   لایق این وصف اجلالی نئی
خشم و شهوت خواب خور وصف بشر   جنبش میل بشر دایم به شر
وصفهایت چونکه با دیوست قرین   ظلم و بغض فسق روید بر و لهیع
خلق عالم می کشند از تو فغان   مار و گژدم گشته اندر جهان
ای زننده بی گناهان سو قفا   در قفای خود نمی بینی جزا
چون ز قهر حق نترسی ای لئیم   گشته تو هیزم و نار جحیم
از جفایت گشته مردم خار و زار   پس تو خواهی سوخت در دوزخ چو نار
نیست تا هیچ اینجهان را چی کنند   فعلهایت با تو ماند همچنبر

چند روزه

چند روزه عمر را غره مشو   رهت رو از راه حق بیرون مرو
چشم از اول ببند و پس نگر   چشم آخر بین که تا یابی رها
گر همی خواهی سلامت از خطر   چشم ز اول بند و پایان را نگر
تو مشو ناظر باین دار الفرار   گشته عارف ناظر دار القرار
اهل دنیا با جهان همچو فنا   گشته قانع غافل از عیش بقا
عارف از عیش جهان رو تافته   با سر در سرمدی بشتافته
جاهل از عیش فنا شد مغتنم   چونکه با اوی چو او گردی تو هم
گر ترا شد یار ما خود یار خویش   می کشد میلی ترا در خط خویش
دوستی جاهل شیرین سخن   گم شو کان هست چون سم کهن
تو بعاشق دوستی کن ای پسر   که شود در راه وحدت راه بر
می کشد میل ترا با عشق حق   پیش او از علم حق گیری سبق
گر کشی از دست عارف یکدو جام   مست گردی و شوی عیشت مدام
خود چه دنیا تو کنی خود را فدا   می گدازی در ره فقر و فنا
گشته عشق خدا باید حیات   این بگوید اقتلونی یا ثقات

والا از عشق وجود جان هرست گشته در قتل دویم عاشق هرست
الخوش آنرا کشته در عشق دوست خون بهای کشتگانش وصل اوست
قطرهٔ جان غرق بحر جان شود محو گردد قطرهٔ عمّانت شود
قطره که محو گردد در هوا نیست گردد لاجرم گردد هبا
همین مخسب از عشق شبهای دراز گریه کن در حضرت حق کن نیاز
تا که از عشق بیابانی شمع وار باش با سوز و گداز و اشک بار
روشنی خانه باشی همچو شمع گر فرو باشی تو همچون شمع دمع
دفع شمع سوز او بی اختیار چون بسوزد او فدا گردد بنار
آنک سوز عاشقان با اختیار می شوند ایشان فدای کردگار
محو شد شمع و فدای نار شد رست از هستی همه انوار شد
رو تو هستی را فدای یار کن هستیت تبدیل از انوار کن
تو چه دانی قدر این عمر عزیز می کنی خرج و نکردی هیچ چیز
اطلس عمرت بمقراض شهور برد پاره پاره خیاط غرور
پس تو این اطلس مده در دست دزد پاره پاره می برد بی هیچ مزد

پاک کن

پاک کن از چرک هستی شاه بر قدر او الجاست اندرگاه بر
خلعتی باقی بها بی از خدا جاودان مانی دران وصل لقا
گر تو خواهی با خدا قرب وصال عمر را کن خرج امر ذو الجلال
می طلب وصل خدا با اشتیاق تا نسوزی ز آتش هجر و فراق
جور دوران هر آن رنج که هست سهل ترا ز بعد حق و غفلت است
نیست باقی جور و رنج این جهان رنج بعد حق بماند جاودان
اینجهان شد پردهٔ حسن اله چون جهان شد گشت روشن همچو ماه
از جهان بگذر فنا کن بود خویش در زیان خویش بینی سود خویش
خانهٔ هستی بکن کلی خراب تا شوی مظهر ز تاب آفتاب
گر بعشق گنج حق ویران شوی مخزن آن گنج بی پایان شوی
در عمارت تا سکانند و عقور در خرابهاست گنج عز و نور
عاقلان خود را عمارت می کنند نام و ننگ خود رعایت می کنند
عاقلان را میل رغبت در جهان عاشقان را عزم سیر لامکان
عاشقان کردند خود را تار و مار پیش شان جمله جهان هیچ و غبار

چغد را چون خبر باشد از آن	گه کند از شوق گل بلبل فغان
چغد بر ویران نشسته برقرار	ناله در باغ بلبل را هزار
قند حکمت از کجا من از کجا	کرم سرگین از کجا من از کجا
قند عرفانست نقل عارفان	جیفهٔ دنیا بر زاغان جهان
عارفان چون نی شکر از قند پر	چون صدف در اندرون دارند در
حاصلست مقصودشان در اندرون	احتیاجی نیست ایشان را برون
پس تو در بیرون چه گردی سو بسو	هرچه جویی در درون خویش جو
تو برو از خود برون با خود بیا	در درون خویش جو معشوق را
روی در روی خود آ ای عشق کیش	نیست ای معشوق ترا جز خویش خویش
چون شناسی خویش را تو غیر از و	کی شود خود غیر را بشکر بگو
جمله موجودات مرآت او	ذره همه هر عینیت عکس ذات او
جمله اشیا شد مظاهر بیگمان	از همه گرد او ظهورش شد عیان
گر گشایی چشم از نور یقین	هرچه را گردی نظر او را ببین
جمله اجزای جهان از وی خروش	زو چه دریکی جمله دریاها بجوش

دمدمه

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست	های هوی روح از هیهای اوست
اوست هرچه هست جز او هیچ نیست	پیش عارف جز یکی در کون چیست
او منزه پاک از کون و مکان	هم ظهور نور او هر دو جهان
عاقلان محجوب از گفتار من	نیست ایشان محرم اسرار من
جاهلان خود دشمنان این رموز	زانکه خفاشند این سرها چه روز
سر نمیدانند آیات حکیم	کی شناسند از شبه در یتیم
با سیاستهای جاهل صبر کن	خوش مدارا کن ز عشق من لدن
چونکه گویم نکتهٔ توحید را	مر حسود صخرهٔ تقلید را
طوطیان دانند ذوق قند بس	کی شود با قند زاغان را هوس
مثنوی مغز هدای معنوی	هست این گفتار مغز مثنوی
هرکه او محفوظ شد زین مغز نغز	نیست او زاغ سیه طوطیست نغز
احمق گو گفت ذم این کتاب	ذم خفاشک بود با آفتاب
کی شود دریا ز پوز سگ نجس	کی شود خورشید از پف منطمس
قند توحیدست این گفتارها	رسته است از باغ شرح مصطفی

شد شریعت حایط دیوار جنت … شد طریقت اندران حایط درخت
معرفت اشکوفه‌ها ز اشجار او … سرّ توحید حقیقت بار او
عارفان هستند گویا باغبان … میوه‌ها برگشته زیشان در جهان
شرع تقوی باغ عارف صاحبش … کی بماند میوه‌ها بار اغبش
جان شرع و جان تقوی عارفست … معرفت محصول زهد سالف است
بس که کوشیدند در عرفان سلف … معرفت حاصل شد از بهر خلف
با هزاران سعیها اندوختند … با معارف شمعها افروختند
تا عیان کردند اسرار نهان … گشت سالی معرفت با عارفان
سرّ توحید آشکارا شد بما … از خودی رستیم و رستیم از خدا
مای ما از ما فنا شد ماند او … ما نمانیم از رهست هست او نشو
چون انای بنده لا شد از وجود … پس چه ماند تو به الا از وجود
شد عیان توحید همچون آفتاب … اهل ظاهر چون خفاش اندر حجاب
اهل دل دانای اسرار نهان … سرّ وحدت می‌شود او را عیان
اهل صورت هست محجوب کثیف … کی به توحید لطیف او شد الیف

هست توحید

هست توحید خدا از حس برون … اهل حس ز ادراک او هستند زبون
تا نشد منظور نور الله حس … با تجلی کی بیابد دست رس
حس حیوان گر بدیدی آن صور … بایزید وقت گشتی گاو و خر
گر تو اندر حس حیوان مانده‌ای … حیف حاصل عمرها گر خوانده‌ای
حاصل آنکه صدر گشتی در جهان … تو فلانی گر چه هستی تو فلان
فاضلی بالا نشینی از همه … خویش را اعلی به بینی از همه
دوستانت در جهان بسیار شد … سرکشان با حریف و یار شد
گر چه گشتی با ده بر آشنا … دور گشتی از ملاقات با خدا
کم گریز از شیر و از درهای نر … ز آشنایان ز خویشان کن حذر
آخر این تن خود بخواهد شد خراب … حیف آنست جان بماند در حجاب
تن خبر یابد ز شیر و از دها … جان جدا ماند ز خویش و آشنا
آشنا و خویش مشغولت کنند … کم کنی ره مسخره و غولت کنند
هین تو جست از همه بیگانه شو … واله و دیوانه و آشفته شو
مختفی شو در طریق نیستی … شو فنا تا کس نگوید کیستی

در وجود روی او تو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
او ترا چون شد شدی از خود بری / تا نئی بیخود باو کی رهبری
می رسی با او چو از خود وارهی / گم شو از خود تا باو یابی رهی
از تو میخواهند خویشاوند تو / گر شود با این جهان پیوند تو
در جهان باشی عزیز و محترم / از متاع ملک دنیا مغتنم
کرده اندت همچو خود او ابلهان / مبتلای بند و اسباب جهان
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
اهل دنیا زان سبب دل خسته اند / که باسباب جهان دل بسته اند
خود همه هیچ است اسباب جهان / پرده است باشد ز اسرار جهان
پس برو میکن تضرع با خدا / دستها بردار دایم در دعا
لابه ها کن تا ترا با خود کشد / می نماید از کرم راه رشد
گر کند الحاح بنده با دعا / هست بی شک از عنایات خدا
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا ردی اوت چکار
گر کند رد یا اجابت آن خدا / تو همان کن عرض حاجات دعا

بنده را

بنده را بیخویشتنی و شکستگی / در رضای خواجه اش افکندگی
خواجه را در حق او احسان جود / خود هم او داند سزای او چه بود
چیست اینجا زیرکی علم و هنر / محو او شو تا از او یابی نظر
زیرکی فضل و فنون هستی دهد / نیستی محو و فنا مستی دهد
ای بسا علم و زکاوات فطن / گشته ره رو را چو غول راه زن
زیرکی و دانش دنیا پرست / در مرادات جهان بگشاده دست
سعیها و جهدها دارد بسی / تا درین دنیای دون گردد کسی
زیرکی او را ز حضرت دور کرد / دانشش خشم و دلش را کور کرد
در حقیقت اوست دانا و زکی / بگذرد زین دانش و زین زیرکی
کو علیم از علم و دانا نشود / فضل و زینت ازند و فانی شود
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند هر دم ترا رحمت نزول
رحم بر بیچاره و عاجز بود / بر توانا رحم کی جایز بود
بر ضعیفان هست رحم آن رحیم / در گدایانست احسان کریم
گرچه دارد با همه انعام عام / رحم بر بشکسته می آید مدام

جمله موجودات را از فیض جود / او همی بخشد چو هستی در وجود
جمله عالم هست مست از جام او / جمله خلقان سوی او دارند رو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی سلطان الغ
در تحری خلق را هر سوی رهست / در حقیقت جمله را مقصود اوست
پیش رو بت را نهاده بت پرست / خود ورا زان بت مراد آید بدست
گرچه رو آورد با نقش و نگار / آرزویش خالق پروردگار
صورتا گر بت بود معبود او / در حقیقت خالقست مقصود او
در شریعت کافرست اول کمان / خود حقیقت را خدا داند نهان
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
هر کسی راهست در صورت نظر / جز خدا را نیست از باطن خبر
کس کجا داند که این اسرار چیست / لیک هر دو خدا مختار کیست
تو همان اندر رضای حق بکوش / دایما در امر او نه گوش هوش
جهد کن مردانه در فرمان او / می رسد بر محسنان احسان او
دانش و فضل و هنر از دل شنو / دست زن در خدمت مرد نکو

درگذار

درگذار از فضل و از اجلای فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
خدمت خلق حسن در هر که هست / یافت او لطف حق از قهر رست
خدمت خلق حسن داد خداست / او بمؤمن در ازل از حق عطاست
در ازل بوده است هرچه بوده است / سر این را هیچ کس نشنوده است
گرچه هرچه هست الخواهد شدن / تو بدین پاک احمد دست زن
دایما می کوش اندر راه دین / باد بر تو مشورت با مسلمین
گر بیابی در جهان یک مرد دین / تا توانی باش با او همنشین
مشورت کن با گروه صالحان / از همه امر شد در هم بدان
اهل دنیا مشورت با هم دگر / می کنند آرزوشان سیم و زر
تو بیا کن مشورت با عاقلان / با و مطلوبت جمال بی نشان
گر کنی با عقل ناقص مشورت / در جهان سود و زیان بنمایدت
ور شود مرشد ترا عقل تمام / می کند میلت بحق لا ینام
در مجالس مطلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر کمال
خود کجا باشد چنان عقل دگر / می شود از نور او روشن نظر

از تصوّف عقل اگر یابد صفا   می‌شود روشن بنور مصطفی
روشنست شمع دل هر اهل دل   هر زمان از نور او شمع چو گل
در قلوب عاشقان عارفان   نور احمد هست تابان هر زمان
[illegible]   تا شوی روشن بنور مصطفی
گر تو انوار خواهی پر ز پر   نیم ساعت هم ز همدردان مبر
گر شوی با عاشقان تو هم نفس   دور باشی از هوا و از هوس
می‌شود جان دلت از عشق پر   پایه از انوار وحدت فرّ و نور
آن زمان واقف شوی از خویش را   گه شناسی سرّ وحدت از خدا
گلشن وحدت شود جان دلت   خویش را یابی نماند مشکلت
می‌شود در باغ دل دلبر عیان   او چه گل خندان تو بلبل در فغان
دل که دلبر دیده کی باشد ترش   بلبلی کل دیده کی ماند خموش
ای برادر در دلت دلبر نهان   در فراقش کار تو آه و فغان
در دل تست آنکه داری آرزو   او بتو واصل تو مهجوری ازو
گر کشد بیدار دلت صاحبدلان   چون گل خندان شود دلبر عیان

بر در دل قفل زد نفس پلید   صحبت اهل دلست او را کلید
در بیان صحبت آن یار [illegible]   دولت آید در دولت بازها
یار را با یار چون بنشسته شد   صد هزاران لوح سرّ دانسته شد
در حضور اهل دل دل وا شود   در دل اسرار نهان پیدا شود
مؤمنست مرآت مؤمن با خبر   تو در آن آیینه حسن خود نگر
گر شود مرآت تو مرد خدا   اندر و بینی جمال خویش سو
گر به بینی خویش را حیران شوی   همچو بلبل پیش گل نالان شوی
عاشقانرا چونکه گردد پرده باز   یک‌دمی خالی نگردند از نیاز
هیچ وقت آمد نماز ایره نمون   عاشقان را فی الصلوة دائمون
هیچ وقت آیند خلقان در نماز   می‌کنند آن وقتها با حق نیاز
عاشقان مستان حق لاینام   در مناجات تضرّع بر دوام
عاشقان در وقت هجران فراق   ناله و زاری کنند از اشتیاق
کس چه داند سرّ ایشان در وصال   دائما در ذوق شوق وجد حال
در فراق و در وصال این عاشقان   نیستند از دولت [illegible]

یکدمی هجران بر عاشق چو سال ‌ ‌ ‌ وصل سال متصل پیشش خیال
هست شیرین گریها و نالها ‌ ‌ ‌ عاشقانرا در فراق دلربا
آه شیرینست به شبهای دراز ‌ ‌ ‌ ناله و فریاد و زاری و نیاز
خود فراق عاشقان وصل لقاست ‌ ‌ ‌ عاشق از معشوق یکدم کی جداست
عاشق از معشوق سازد عشوه باز ‌ ‌ ‌ باز از عاشق کند با خود نیاز
از حقیقت بنگری جز عشق نیست ‌ ‌ ‌ عاشق و معشوق غیر از عشق نیست
در دل عاشق بجز معشوق نیست ‌ ‌ ‌ در میان شان فارغ و فاروق نیست
یا الهی کن مرا از عشق پر ‌ ‌ ‌ کن فنا پیوند هستی را ببر
از شراب عشق کن مست خراب ‌ ‌ ‌ عرض کن با من جمالت بی حجاب
گرچه با وصل لقا لایق نیم ‌ ‌ ‌ لیک میدارم امیدی از کرم
ساختی چون از خاک آدم قدرتت ‌ ‌ ‌ زان شدم امیدوار از رحمتت
خاک راهم ساختستی از عدم ‌ ‌ ‌ کن قبولم یا الهی از کرم
در کمال زشتی ام من منتهی ‌ ‌ ‌ لطف تو در فضل و در فن منتهی
خود عدم کی کرده است یارب گناه ‌ ‌ ‌ او چه من کی بد بعصیان روسیاه

بودمی من کاشکی یارب عدم ‌ ‌ ‌ کام دار هستی مرا چندین ندم
کافریدی همچو من عاصی دگر ‌ ‌ ‌ از همه ناراستان ناراست تر
نامده ز اولاد آدم همچو من ‌ ‌ ‌ بدفعال زشت کار و مفتتن
گرچه کردم از عمی جرم گناه ‌ ‌ ‌ باد صرصر بد قضا من برگ کاه
این قضا را گونه گون تشریفهاست ‌ ‌ ‌ چشم بندش بفعل الله ما یشاست
همچو گوی پیش چوگان قضا ‌ ‌ ‌ رفته غلطان جانبهای ناسزا
بسکه غلطیدم بسرگین جهین ‌ ‌ ‌ گشته ام ناپاک آلوده جبین
هین بزن چوگان من آلوده را ‌ ‌ ‌ افکن اندر بحر عشقت ای خدا
تا شوم غرق اندران بحر صفا ‌ ‌ ‌ اندران دریا بمانم دایما
اندران دریا بمانم جاودان ‌ ‌ ‌ لا احب الآفلین گویم بجان
شد صفیر باز جان در برج دین ‌ ‌ ‌ نعرهای لا احب الآفلین
جان دل هستند ز اقلیم بقا ‌ ‌ ‌ گشته حبس تن درین دار فنا
جان دل مرغان باغ لامکان ‌ ‌ ‌ تن قفس این هر دو محبوس اندران
بود اینجان از نفخت نفخه ‌ ‌ ‌ اوست از دریای بیچون قطره

خود کجا گردد بیان اسرار جان	نیست جز من اهل پیشش همان
دل جمال دوست را آیینهٔ	دوست گنج عشق را گنجینهٔ
منظر حق دل بود در دو سرا	که نظر در شه درآید شاه را
هر که شد محبوس حبس آب گل	او چه داند چیست سر حال دل
نیست اهل تن ز جان و دل خبر	جان حیوانست جانش لیس حقیر
جان و دل بر عاشقان زاد و حق	که همی خوانند از وحدت سبق
فارغند از عز و جاه و ننگ نام	بی نیاز از بوی رنگ این جهان
عاشقان کردند بدنامی قبول	عاشقان هستند از مستی ملول
هر که او یک بار خود بدنام شد	تا نیا خود نام جست خام شد
خود کجا بدنام کردند این شهان	لیک محجوبند از ایشان ابلهان
گرچه عالی قدر دارند این کبار	پیش بینایان ندارند اعتبار
هست عارف مظهر ذات و دوام	کی شناسد چشم اعمای حسود
اهل عرفان شد گلی تر زان بهار	لیک اندر چشم هر خس هست خار
قوت جان شاهدی از نور ذات	زان نیست از خوش آب حیات

هر که باشد قوت او نور جلال	چون نزاید از لبش سحر حلال
آب حیوانست این نظم شریف	گمانش بودی لایق حرم حریف
از تو میخواهم خدایا همدمی	که نبود این رشتها را محرمی
پیش کوران چون برافروزم چراغ	چون بریزم قند را در پیش زاغ
چون بصفرا هست سم حلوای تر	همدستالحاح خورش با پیش کر
آه کو یک همنشین اهل درد	دور باد از جنس ناهم مرد
ای فغان از یار ناجنس الفغان	همنشین نیک جویید ای مهان
همنشینی کو که هست جام الست	از خودی وارسته بر گشته ز دوست
از جهان بیگانه با حق آشنا	داند اندر بحر وحدت او شنا
خالص و مخلص شده خاص خدا	پاک از سالوس و تقلید و ریا
عارفست خورده از وحدت بری	واصلست گشته از کثرت بری
گر بباید محرمی گوید عیان	اوست هر چه هست پیدا و نهان
چشم من چون دید روی آن قباد	کثرت اعداد از چشم فنا
گر چنین یاری بدی بس زین	او بگشتی همدم و همراز من

چون بگویم نکتهٔ توحید را من بهر آلودهٔ حرص و هوا
چون نمی فهمد اگرمی گویمش یا مگر با آب تقوی شویمش
افکنم در آتش عشق خدا پاک می سوزد شود محو و فنا
می شود چون سوخته آتش پذیر بعد از آن از سوزش گردد خبر
زان بود آتش رهایی سوخته گوشت با آتش زبس آموخته
جان عاشق ز آتش عشق است سوختست قابلیت یافتست
در ازل بودست با عشق آشنا زان پذیرا گشته است آن نور را
عشق چون زاوصاف پاک الله است از صفات حق بآدم حصهاست
آدمی شد مظهر اوصاف او آن صفات پاک را از خود بجو
ذات خود بیرون نباشد از صفات هم ز خود چون پرتو انوار ذات
آدم اصطرلاب اوصاف علوست وصف آدم مظهر آیات اوست
گر تو از روی حقیقت آدمی تو یقین این رازها را محرمی
ورنهٔ آدم تو هستی گاو و خر گوش نه تو زین نکتها بودست کر
گنج مخفی در وجود آدم است آدمی پس پادشاه اعظمست

جسم او

جسم او را قوت حیوانی غذا قوت روح او ز انوار خدا
گر رسد جان ترا از حق غذا این غذاها را نماند اشتها
گر نماند اشتهای آب و نان بدهدت با این دو قوت استهان
وین غذاها گردهی تن را فطام می کنی پرهیز از خط طعام
می شوی منقاد بر فرمان حق تا شوی بر خان دل مهمان حق
اندران دعوت غذای قوت جان نور عرفانست با حلق و دهان
آن زمان در ذات تو گردد عیان ذات بیچون صفات بی نشان
آدمی آیات اوصاف قدیم زو نماید وصفهای آن کریم
خلق را چون آبدان صاف زلال اندران تابان صفات ذو الجلال
علم او جاری ز جان عالمان لطف و رحمش از کریمان جهان
حلم و عدل هیبتش از کاملان هم عطا و جود از محسن عیان
رفعت شفقت ز مادر وز پدر حلم و صبرش را ز درویشان نگر
ظاهرست در مظاهر زو ظهور باطنش از فکرت او هم دور
خوبرویان آینه خوبی او عشق ایشان عکس مطلوبی او

عکس حسن دلبران حسن بتان / چونکه نیست عکس اصل از وی نشان
خود نشان از بی‌نشان نبود عجب / گر نبود ظاهر مسبب از سبب
جمله اشیا شد مظاهر بیگمان / لطف قهر حق از ایشان شد عیان
عکس بیند اهل را صاحب نظر / او معنی را بیابد در صور
خود ز معنی جز خود صورت ندید / چشم اهل دل بجز معنی ندید
جمله تصویر است عکس آب جوست / چون بجای چشم خود خود جمله اوست
چشم مالیدند کز دل چشم جان / در صور دیدند بی صور از عیان
آمدند از پرده‌های حس برون / می‌نبود واقف باحوال درون
خویشتن در کیمیا انداختند / مس هستی را ازو زر ساختند
در رهی عشق خدا فانی شدند / در خم توحید خمرش حل شدند
از بشریت جمله ابدال شدند / پرتو انوار ربانی شدند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
کی بداند اهل تن ابدال را / کی بداند او مقام حال را
نیست خلق او چو آن خلاق شد / نیست سنگ او گوهر اشراق شد

هر که در

هرکه در وصف بشر باشد هنوز / او چه فهمد زین اشارتهای رموز
هرکه از وصف بشر بیرون جهی / بر پری از دام هستی وارهی
می‌نبیند روی او جز روی دوست / تا بدانی نیست غیر او جمله اوست
گر دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بینی عرصهٔ هر دو سرا
از خدای خواه چشم حق شناس / تا نمانی در حجاب این هوس
چون ببخشد چشم تو بینی عیان / حسن غیبی سو که هست از حس نهان
خود جز او در هر دو عالم هیچ نیست / جمله موجودات در عالم یکیست
جمله زو آمد بدو میرفت باز / می‌نبود روشن چو گردد چشم باز
کاشت تخم و باز در انبار کرد / جمله محصولات را احصار کرد
جمعهای علم مخزون دار القرار دان / هست حق کل لدینا محضر دان
تخم از انبار در دشت عدم / کاشت میکرد و در انبار هم
هر زمان میکاشت بر میداشت باز / کرد پر انبارها آن کارساز
کشتزارست اینجهان بادانها / جمع باشیم اندران انبارها
دل منه گر عارفی با این جهان / راحت اندر وحدت انبار دان

نیست بیرون لذت ذوق صفا / تو درون خود بهستی ذوقها

راه لذت از درون نه از برون / ابلهی دان جستن قصر حصون

گر گشاید در درونت چشم دل / فارغ آیی از جهان آب و گل

در دلت طالع شود آن آفتاب / می‌کند عرض جمال بی حجاب

ور نداری نور کورست چشم دل / تو نبینی جز جهان آب و گل

بر مثال بیضه است چشم بشر / گر دارد پرورنده زیر پر

تا برآید مرغ قدسی از میان / بر گشاید پر برپرد تا آسمان

در میان بیضه چون فرجه‌ها / نشنوی تسبیح مرغان هوا

زیر پر آنکه درآرد او ترا / گر عرضهای جهان یابی رها

الغرض بیضه شود خرج جهان / زیر پر ناید نزاید مرغ از آن

چون شدی عاشق تو رفتی زیر پر / شو برون از بیضه و بگشای پر

گر نیاید از عنایاتش مدد / گر درآید زیر پر فاسد شود

از هوا چون بگذری عاشق شوی / تو به بزم اولیا لایق شوی

چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسلیم حق

گر سعادت یار

گر سعادت یار او بود از ازل / حق عنایت می‌کند عز و جل

ور عنایت در ازل یارت نبود / چون سعادت نیست از سعی چه سود

الحذر ها دلیست هم مضل / مانده بین الاصبعین است دل

گر بدایت میدهد پس خرمی / ور ضلالت میدهد در ماتمی

میدهد با دوستان از لطف جام / می‌نهد بر دشمنان از قهر دام

گر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست

یا الهی کن عنایت تو بما / ده سعادتمان هدایت کن بما

ما بدست قدرتت بس عاجزیم / رحم کن بر ما ز لطفت ای کریم

زیر پر عشق ما را بیضه وار / ده حرارت مرغ قدسی را برآر

هم بده آن مرغ را پرهای عشق / بر پرد تا مبدء و مأوای عشق

دیدهٔ ما را بکن روشن بعشق / [illegible] بعشق

بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد

از عنایت چشم ما گر وا شود / بی جهت در شش جهت پیدا شود

هر که از عشق خدا یابد حیات / او بیابان گلشن است در شش جهات

عاشقانرا جمله عالم گلشن است | جان عاشق آفتاب روشن است
می نه بیند عاشق الّا روی دوست | چشم باطن بین به بیند نقش دوست
چشم هستی با خطا نقش صور | چشم جان داری تو در معنی نگر
از قدحهای صور بگذر مایست | باده در جامست لیک از جام نیست
گر خدایت نور بخشد ای پسر | تو نه بینی جز معانی در صور
چشم پاک مصطفی چه ندید | جبرئیل از صورت وحی نوید
گر گشاید چشم از نور جلال | صورت عالم نماید آن جمال
عاشقانرا هست آینه جهان | اندران عکس جمال بی نشان
جان ز معنی گشت پیدا آن صور | تو ز صورت بگذر و معنی نگر
صورت از بیصورت آید در وجود | همچنان کز آتشی زادست دود
گرچه از نارست هستی دخان | لیک هست این ظلمت نورست آن
باز چون معنی دخان چون صورتست | دود از آتش دلیل آیتست
تو ز صورت کن بمعنی انتقال | لیک بی توفیق باشد این محال
گر عنایت میکند آن مستعان | کی شود معنیت در صورت عیان

از عنایت گر نیاید تو مدد | کی رسی تا کی بگردی سعی و جهد
ترک هرگ خویشتن کن ای امیر | با کشش بین عنایت خویش میر
گر عنایات خدایت یار شد | جان تو مسرور از اسرار شد
در عنایات حقت دستی بداد | سعیها و جهدهایت هست باد
ای خداوند معین مستعان | از عنایاتت بکش ما را عنان
کن کشان ما را همی بر تا وصال | نیست ما را بی عنایاتت مجال
هم ببخش جهد ما را ای جهان | جهد ما با عنایت کن قرین
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد | جهد را خوفست از صد گون فساد
تو بنال ای شهری خاک ره | با تضرع گریها کن زار زار
گر عنایات حق نبود رفیق | می نشوی در بحر محرومی غریق
وای اگر نبود هدایت رهنما | مانده در ظلمات در جهل عمی
در گل عصیان فرو شد پای تو | گر نگیرد دست فضلش وای تو
تا بود در غفلت اندر بندها | میدهی در خلق عالم پندها
وقت پند دیگرانی هی هی | در غم خود چون زنانی وای وای

پند با مردان نهی نعره زنان / مانده در بند شهوت چون زنان
یا الهی در رهت نادیده ام / لیک در عشقت بسی شوریده ام
کرده ام در عشق تو خود را خراب / پا یمال افتاده ام اندر تراب
کرده ام خود را ذلیل اندر جهان / در میان مردمانم مستهان
کرده ام در عشق جان خود فدا / گشته ام قربان عشقت ای خدا
دین من از عشق زنده بود نیست / زندگی زین جام پر رنگ من است
سالکم من در طریق مولوی / گشته ام غواص بحر مثنوی
مرشد و هادیست مولانا به من / از زبانم او همی گوید سخن
عاجز و افتاده ام من پس حقیر / هست آن سلطان عشقم دستگیر
کور هستم من ضریر و بی بصر / شد عصا گیرم آن صاحب نظر
گر مظفر نیستم من نیست غم / کان مظفر گشت پیر و مرشدم
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظر در یا نظر در جوی باش
اولیا از حق مظفر گشته اند / هم بنور خود منور گشته اند
هین بجو او را و پیش او بمیر / تا کند انوار آن حیرت منیر

شهری

شاهی چون یافت پیر معنوی / شد مریدش در طریق مولوی
آشنا آموخت اندر بحر عشق / گرد با او سیر اندر شهر عشق
داد عشق اندر دلم خورشید وار / برد از من آن زمان صبر و قرار
صبر من برد آن زمانیکه عشق زاد / درگذشت صحران عمر داد
بود او غواص در دریای عشق / شیر غران بود در صحرای عشق
کرده بود او ظاهر خود را خراب / باطن او بود تابان آفتاب
با ضیایش ساخت پرده جام را / خود کجا پرده بود جام از ضیا
جان او از عشق بی آرام بود / زان مدام اندر کف او جام بود
از خم عشق او شرابم داد صاف / [illegible]
خلق که نبود سزای آن شراب / آن بریده به شمشیر خراب
مستم از استغراق جام من لدن / زان حقیقت مستانه میگویم سخن
از شراب عشق هر کو گشت مست / گشت آزاد از عقال و عقل رست
عاقلان هستند غافل از شراب / گشته عقل و هوش ایشانرا حجاب
چند باشی ای اخی محجوب تو / باش طالب تا شوی مطلوب تو

سر وحدت ماند زاد زلت شفت   پس از آن سلطان سلطانان که گفت
یار را چندان بجویم جد و جست   که بدانم که نمی باید جست
این عجب که طالب اندر جستجو   گوید او گو آنکه گفت اوست او
ده چگویم هست دستوری که تا   فاش گویم نکته توحید را
وصل معشوقست مرگ عاشقان   تنگ باشد عاشقان را هم جان
بلکه بیش از مرگ عاشق مرده است   گشته فانی جان بجانان برده است
در دل عاشق شمع عشق تافت   گشت معشوق ز خود تبدیل یافت
هر که عاشق گشت او ابدال شد   از خودی خالی شد و پر حال شد
لیک ابدال آنکه او مبدل شود   خمر زان از تبدیل یزدان خل شود
زنده از حق گشته است ابدال حق   مس او زر گشته از اسرار حق
پس تو در تحصیل این خوشحال باش   روز و شب مشغول استدلال باش
پس در آور آتش عشق خدا   شو که از آن همچو مس در کیمیا
تا فنا گردی ز هست خود شوی   هستیت فانی شود گوهر شوی
هم به پیش درد و بلا جور و جفا   تا رهی از تیر که باید رها

من عجب

من عجب دارم ز جویای صفا   گو که گیرد وقت صیقل از جفا
تا نه پنداری که آسانست عشق   در رهی حق دادن جانست عشق
عاشقی درد و بلا و محنت است   عاشقی رنج و عنا و شدت است
عاشقی چه سوختن در نار عشق   هستی خود باختن در کار عشق
کار دشوارست غفلت مشکل است   می نگیرد هر کسی گو عاقل است
هیچ عاقل می نسوزد خویش را   همچو عود خشک در نار جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه   چون گواهت نیست شد دعوی تباه
کی شود این عشق کار عاقلان   پیشه دیوانگانست این بدان
خود نباشد عاشقی از اختیار   عشق آید از جناب کردگار
داد حقست نیست از سعی و طلب   هست احسان مسبب بی سبب
عشق کاید عقل دیوانه شود   در قتال نفس مردانه شود
می شود مغلوب نفس راه زن   عقل تو چون مرد گردد نفس زن
گر نه نفس از اندرونت ره زدی   ره زنان را با تو دستی کی بدی
گر بنوشد عقل او از عشق جام   مست گردد عقل گردد نفس رام

عقل اگر بر نفس ظالم گشت چیر / می شود با پادشاه جان وزیر
نفس کافر کرده است دل را اسیر / میرهاند از اسیری اش وزیر
شه هدی دل را برو پادشاه جان / شاه باشد هر کند عیش نهان
خانه بیت دل است مستحق خوف و امان / گشته از شهوت اسیر حرص و آز
زان عوان چون مقتضای شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفت است
عقل دل با روح کردند اتفاق / نفس تابع گشت وارست از نفاق
چون چنین شد حال عاشق می شوی / با وصال دوست لایق می شوی
می شوی از حبس این دنیا خلاص / نزد یزدان می شوی مقبول خاص
دل کزین بند گران کرد خلاص / می شود با کیقباد روح خاص
چون شود پرده دولت مهر خدا / پس خدا هم دوست میدارد ترا
در دل تو مهر حق چون شد دلتو / هست حق را بیگمان مهر تو
مهر تو از مهر حق دارد خبر / تو نتیجه مهر او وان مهر خود
مهر او مهرست ذره مهر ما / از ضیاء مهر بینی ذره را
در دل ما مهر رغبت داد اوست / در دل مهر و محبت داد اوست

هستی ما

مستی ما از مدام جام اوست / قرب ما از لطف و انعام اوست
گر بخواهد قربت وصلت دهد / پرده هستی ما یکسو نهد
قرب نه بالا و پستی رفتن است / قرب حق از قید هستی رستن است
او قریب از ما بجای طرفه ما / در حجاب هستیم از وی جدا
هستی ما پرده بردارت اوست / پرده وا شد نفی ما اثبات او
هست این هستی ما ما را حجاب / برخ زیبای ما هستی نقاب
در میان ما و او هستیست سد / سد هستی نیست شد ماند ابد
هستیها از نیستی آرد اله / نیستی دان صنع او را کارگاه
کارگاه صنع حق در نیستی است / عزت هستی چه اندر نیستی است
تو بیا در هستیت غره مشو / مانده در حبس این هستی گرو
تو بجو اندر فنا و نیستی / هستی خود را گر احمق نیستی
این غبار هستیت را ده بباد / چونکه از هستی برستی باش شاد
در ولیت گر هست میل نیستی / میل معشوقست خود تو کیستی
میل دارد یار با ما مختفی / میل او دریا و میل ما کفی

میل معشوقان نهانست و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
میل معشوقان ز غیرت خود نهان — میل عاشق با فغان نعره زنان
عاشق معشوق را عشقست اصل — اوست در هر دو طرف جویای وصل
لیک چه داند کنج پنهانست عشق — عاشق و معشوق را کانست عشق
عاشق و معشوق را گنج نهان — زین سعادت دور ماند دیگران
هر که عاشق نیست او بیگانه است — او بدین دولت برون از خانه است
جان نامحرم نه بیند روی دوست — جز همانجانی که اصل از اصل اوست
جان عاشق آمدست از کوی دوست — او به بیند عاقبت هم روی دوست
هر که عاشق نیست او نامحرم است — نیست آدم صورتا گر او دست
وانکه خواهد دید هرگز آن جمال — جز که عاشق میل معشوقست محال
عشق بحر موج زن دایم بجوش — جای هر عاشقست نه جای دو هوش
عشق بیگانه است از هر دو جهان — محرم او عاشقان دیوانگان
با دو عالم عشق را بیگانگی — وندر و هفتاد و دو دیوانگی
پس بیا تو عاشق دیوانه باش — جهد کن با عاشقان همخانه باش

گر بپرسی خانهٔ ایشان کجاست — خانهٔ ایشان در اقلیم فناست
کعبهٔ عشاق شد آن خانقاه — گر روی آنجا نیابی جز اله
همچنین‌ها در بادیه فقر و فنا — باش همره قافلهٔ عشاق را
گر رسی با حق کنی حق را طواف — حاجی نامی شوی تو بی‌خلاف

مفردات جلد سادس

حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود
خانه را گر حج کنی یابی ثواب — حج رب البیت وصل بی‌حجاب
آن بهجرت از وطن شدت زرا — این وجود خویش را کرده تباه
حج بیت از بادیه رنج و الم — حج رب البیت رفتن در عدم
گر چه مکروهست آن درد و بلا — صعب تر آنکه کنی خود را فدا
اجر آن مکروه شد دار السلام — اجر این با وصل حق پیشینه ام
هر چه مکروهست چون او شد دلیل — سوی محبوبست حبست دلیل
این ریاضت عمل در راه دین — وین ز شوق دوست زاری اهین
ترک لذتها و راحتها به عشق — درد و ذلتها و محنتها به عشق

گرچه مرده است نفس را یقین　　شد از اینها روح را راحت قرین

نفس تو خواهد درین دار فنا　　می‌کند با جنس خویش ذوق صفا

دولت بخت به بیند در جهان　　شادمان با اختلاط دوستان

دوستانت در حقیقت دشمنند　　دایما در راحت تن می‌تنند

دوستانت همچو تو اهل تنند　　دایما در راحت تن می‌تنند

هر که عاشق نیست او تن پرورست　　جانش او جانیست که در کاو خرست

خط ابلهان می‌شود از خط تن　　او چه داند خط وصل ذو المنن

خط آنست که هست او جان جان　　جان او یابد حیات جاودان

جنبش تن بی‌گمان از جان بود　　عشق شوق جان هم از جانان بود

تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان　　لیک از جنبیدن تن جان بدان

جان ز جانان گر نمی‌یابد حیات　　جنبش تن می‌شود در سیئات

جان ز جانان چون حیات خاص یافت　　تن بانواع عبادت می‌شتافت

هر که را جنبش روح حیوانی بود　　جمله جنبشهاش شیطانی بود

هر که را جنبش روح انسانی بود　　جمله جنبشهاش رحمانی بود

نیک کردی

نیک کردی یافتی از حق نعیم　　بد کنی می‌سوزدت نار جحیم

چون بدی کردی بترس ایمن مباش　　زانکه تخم است و بروید خداش

ای برادر باشد نیکو کار تو　　تا توانی تخم نیکو کار تو

نیست ضایع نیک و بد افعال تو　　دامنت گیرند چون اطفال تو

جنبشت گر هست از فرمان حق　　یافتی احسان بی پایان حق

ور بجنبی از مناهی وای تو　　شد جحیم از قهر حق ماوای تو

جنبش مرد خدا از عشق دوست　　جنبش اهل هوا بر نفس اوست

جنبش اهل فساد آن سو بود　　که ز ناز و غمزهٔ ابرو بود

هر که را در حکم شیطانست دل　　میل او باشد بنقش آب و گل

دل که باشد دایم او را ذو الجلال　　او نخواهد جز جمال لایزال

زشت گردد پیش چشمش نقش پوست　　می‌شود در آرزوی وصل دوست

نقش تن را ابلهان دل داده‌اند　　چشم جان از نور حق نگشاده‌اند

اهل معنی را هدایت رهنماست　　اهل صورت گمره اند از راه راست

جز مقام راستی یکدم مایست　　هیچ حارس مرد را چون خشم نیست

چشم را کز نور یزدان هست نور
او ز حسن لایزالی هست کور

کر نشاید نور حق بر نور چشم
می نه بیند از ستر الا که چشم

چشم کو حق بین نباشد کور به
یار اگر همدرد نبود دور به

هر که او را کور باشد چشم تن
می کند آلوده او ثوب بدن

چشم دل از نور حق کو نیست باز
آن دل از سستی شود آلوده باز

کور اگر بیند پالوده شود
هر دمی او باز آلوده شود

یا الهی هم تو ده پالودگی
هم بده پاکی ازین آلودگی

چشم دل را از عنایت سرمه ساز
تا بنورت می شود این چشم باز

ما خدایا پس خطاها کرده ایم
خویش را در دوزخت جا کرده ایم

لیک از عفو و کرم داریم امید
گر شقی بوده ایم ما را کن سعید

تو کریم بالکسیم ای خدا
عفو کن انا ظلمنا انفسنا

آنکه فرزندان خاص آدمند
نفخهٔ انا ظلمنا میزنند

ای برادر توبه کن از هر گناه
خوف کن از نعمت قهر اله

دست یک شیخ بگیر و توبه کن
خویهای بد بکن از بیخ و بن

بنده شو مر شیخ خود را شو مطیع
دور شو از جمله افعال شنیع

اعتقاد پاک کن او شیخ را
تا نه پنداری که هست از حق جدا

چونکه کردی اعتقاد او بجان
در شیخ بایزید کردن امتحان

شیخ را چون پیشوا و رهبرست
گر مریدی امتحان کرد او خرست

چون کنی اش امتحان ای خر بهب
نیستی تو امتحان کن خویش را

گر تو مرد حق شناسی راست بین
هر کرا بینی مبین کج راست بین

تو بکن ایمان خود را صاف پاک
هر کرا بینی مدان او را گزاف

هر که ایمان آورد الله را
گشت او منصوب درگاه خدا

جمله ایک نور روشن مومنان
شمعها قندیلها ابدان شان

مومنان معدود لیک ایمان یکی
جسمشان معدود لیکن جان یکی

نور ایمان هست چون انوار او
هر کجا تابد شود خلقش نکو

مومنان ز اسماء الله و کریم
هست پس ایمان ز اوصاف قدیم

هر دلی کز نور ایمان شد منیر
آن دل از اسرار حق گردد خبیر

هادی آن دل شود الطاف حق
وصفهای او شود اوصاف حق

وصفهاشان چونکه گشت از تن جدا / رفت در دریای اوصاف خدا
بلکه که از جهان بگذشته‌اند / ایمنند و در جهان آغشته‌اند
در صفات حق رسید اوصافشان / ذات‌شان واصل بذات بی‌نشان
جسم ایشان بود مرآت خدا / بود تابان اندران ذات خدا
جان ایشان بد ضیا آفتاب / آفتاب آمد ضیا و هم ماه‌تاب
گر تو داری آرزوی بی‌نشان / جان خود با جان ایشان میرسان
جان تو با جان ایشان چون رسد / همچنان آنجان بتن واصل شود
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس کاملان
متصل کن روح خود با روحشان / تا رسد روحت بوصل جاودان
گشته ایشان همچو مرغان صفات / عزم ایشان تا باقلیم حیات
می‌پرند اندر هوای وصل یار / نیست ایشان را دمی یکجا قرار
کار آنخاصان بعلم نصح و پند / گر بسر ید اینجهان دست بند
هم بفعل هم بقول این رهیان / می‌کنند ارشاد با خلق جهان
پند و فعل خویش را جذاب تر / گر رسد با جان و با هر گوش کر

ناصح از با قول

ناصح از با قول گوید نصح و پند / فعلهای او چه افعال لوند
آنچه گوید مردمان را هر زمان / فعلهای او همه بر عکس آن
خلق بینند آنچنین کردار او / می‌کنند اکراه از گفتار او
خود قلوب خلق این آخر زمان / می‌رمد از پندهای ناصحان
گرم گردد گور دل چون بشنود / پند ناصح را ولیکن نگرود
گور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گرید که من بینا ترم
چون دلش کورست این گرمی نور / می‌رود زود او بماند سرد و کور
چشم دل گر کور باشد مرد حق / چون دهد اسرار حق او را سبق
چشم دل گر کور باشد در جهان / جمله تصویرات ازو باشد نهان
چشم دل گر کور باشد همچنان / نیست تصویرات غیبی‌اش عیان
چشم سر بیند صور کوته دراز / چشم معنی در معانی گشته باز
این دراز و کوتهی در جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
هر که او را باز باشد چشم جان / آنجهان پیشش بگردد عیان
چشم باطن را گشاید نور شیخ / ای خنک او را که شد منظور شیخ

شیخ کامل چشم جانرا پرده باز — چشم جان تو شود زان کحل باز

بنده شو تا کحل می بخشد ترا — چشم جان از کحل او یابد ضیا

در کند آن دیده در بر تو نظر — می کنی با همتش بی پا سفر

چونکه با شیخی تو در زیر کشتی — روز و شب سیاری و در کشتی

هرکه در کشتی نشیند با حضور — می برد کشتیش تا اقلیم دور

شیخ کشتیبان و کشتی همتش — شد همان کشتی نشان صحبتش

وارثان انبیاء اولیا — میدهند ایشان ز حق پیغامها

شیخ کامل نایب پیغمبر است — همچو پیغمبر ز خلقان برترست

شیخ او پیغمبر ایام تو است — هین بیاو بر همتش [illegible]

مگسل از پیغمبر ایام خویش — تکیه کم کن بر فن و مکار خویش

می نیابی تو بخود راه خدا — شیخ باشد ره نما و پیشوا

گی شوی تو بنده مردان حق — ننگ دارد خواجگی وادت فلق

کشته تو بنده نفس خسیس — خویش را با جمله پنداری رئیس

تو بعلتهای شهوانی علیل — درتش ولیش جهان مانده ذلیل

تو بمال و جاه کی باشی عزیز — تو دلی و انجهان جوز و مویز

ای تو بنده انجهان محبوس جان — چند گوئی خویش را خواجه جهان

شیخ کامل خواجه است و سرورست — انجهان پیشش ز سرگین کمترست

شیخ گو شد بنده خاص خدا — پیش قدرش هیچ باشد ماسوا

پادشاهی خود یقین در بندگیست — عزت اقبال در افکندگیست

بنده حق پادشاه جاودان — نیست با فرّش شهی شاه جهان

بندگی حق مخلد زندگیست — در حقیقت پادشاهی بندگیست

پادشاهان جهان از بد رگی — بو نبردند از شراب بندگی

پادشاهان سرخوشان تاج و تخت — از شراب بندگی حق نیست بخت

از شراب بندگی سرمست شو — تا شوی عالی و سامی پست شو

ننگ و عارست عاشقانرا تاج و تخت — شد فنا و نیستی شان عز و بخت

چونکه خواهد ماند از تو مال و جاه — دل منه بر مال و جاه ای پادشاه

چون بپرد زین قفس این مرغ جان — کی شود این مال و زر همراه آن

همره جانت نگردد مال و زر — زر بده سرمه ستان بهر نظر

پادشاهی جهان بازیچه ایست / شاهی باقی طلب اینجا ماهیست
پادشاهی ابد عشق خداست / گرچه عاشق صورتاً خار و گداست
عاشقان شاهان ملک بیحدند / تا ابد در پادشاهی سرمدند
شاهی شاهان عالم عاریست / عاریت بیرون رود آخر ز دست
گر همی خواهی تو ملک پایدار / ملک فانی را رها کن تار تار
ملک برهم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
پور ادهم ملک فانی را بداد / گشت در اقلیم باقی کیقباد
چون نخواهد ماند باقی ملک و مال / چون نخواهی عز و جاه ذوالجلال
فقر از آن رو گشت فخر مصطفی / بود عاشق او بدیدار خدا
هر که باشد طالب دیدار حق / هستی خود را کند ایثار حق
هر که باشد طالب دیدار دوست / هر دو کونی نیست گشتن کار اوست
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد آب جوش گشتن جاودان
ای برادر عشق دیدار باش / یکدمی غافل مشو در کار باش
کن تماشای جمالش آرزو / جوش همچون دیگ اندر جستجو

چون کسی کو

چون کسی کو اشتری گم کرده است / در طلب جویای سرسان گشته است
یاد کرده اشتر گم یاب تو / جست شو در جستجو بشتاب تو
دوست را با جان تو هست اتصال / این تو غافل شد ستی زین وصال
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
این عجب که هستی تو هست او / گشته گو گو بگرد کوی او
در بغل گم کرده تو کیسه را / در طلب این سو و آن سوی ها
در بغل کن دست را از خود طلب / تا بیابی دلخوشی عیش و طرب
دوست را بیرون مجو از خود بجو / چون بجوی آب را میجو ز جو
هرچه پنهانست اندر رای دل / هر نهان نیست با پیدای دل
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان صحراست تن شهر عجاب
شد یقین که این جهان زاندیشه شد / ضیغم اندیشه را دل بیشه شد
هست اندیشه چو اندر دل همان / می نیاید هیچ در کون و مکان
تو بکن اندیشه کین اندیشه چیست / آنکه اندیشه کند او کو و کیست
در دلت او می کند اندیشه او / با که گویم محرم اسرار کو

هستی ما خود همان اندیشه است
ما چو شیر و چشم ما چون بیشه است

جسم ما رو پوش ما شد در جهان
ما چه گوهی زیر این دریا نهان

جسم ما ابدان پر خلطست چون
باطن ما از همه چون بست چون

جسم را اجزا و اعضا و حواس
روح را دادست صفات بی قیاس

ما که گنج عشق را گنجینه ایم
ما جمال دوست را آیینه ایم

از شراب عشق پر شد جام ما
نیست یکجا لیک دمی آرام ما

گشته مستولی چنان عشق خدا
جمله خوشها گشته ناخوش پیش ما

عشق در هنگام استیلای خشم
زشت گرداند لطیفان را بچشم

ای برادر باش تو جویای عشق
نوش کن از جام عشق صهبای عشق

گر بنوشی تو رحیق از جام عشق
مست گردی تو شوی بدنام عشق

ظاهرت را گرچه میسازی خراب
لیک از باطن براندازی حجاب

چونکه گردد باطنت باغ ارم
ظاهرت گر هیچ گردد نیست غم

ظاهرت هیچست فانی و نهاست
باطنت از نسخهٔ بزم خداست

ظاهرت از ترک افغان کن ان
باطنت تو گلستان در گلستان

ظاهرت

ظاهرت خواهد شدن آخر خراب
جسم تو آخر شود مشت تراب

باطنت باقی بماند پایدار
اندرو عیش نوید وصل یار

اهل دل کردند صورت را خراب
گرد در باطن خداشان فتح باب

ظاهرا مسکین و غمگین خار و زار
باطنا شاد و فرح با وصل یار

ظاهرش پژمرده گشته خراب
باطنش با شاهد و بزم و رباب

عارفا نزار و ترش چون خارست
عیش پنهان کرده در خار درشت

احمقانرا نیست از باطن خبر
لاجرم ماندند در بند صور

اهل ظاهر زان صور صورت پرست
گز شراب مکر شیطانست مست

گشته او قانع بعیش اینجهان
ذوق اینجا میشناسد او همان

او ندانست اینجهان خاکست تو د
حیث العالم خسیسی ناضر بود

اینجهان دریای چند و گران
پر کاهی دان تو پیش آنجهان

این بیابان در بیابانهای او
همچو دُر بحر و بر یکتای تو

این بیابان اینجهان بی ثبات
آن بیابانهاست عشق بی جهات

این بیابان اهل دنیا را مکان
آن بیابانها مقام عاشقان

این جهان و اهل این شد بی‌وفا / عشق عاشق شد بقا اندر بقا

تو مجو هرگز وفا از اهل جهان / گر وفا جویی بیا با عاشقان

[illegible] عاشق لعل [illegible] مال و زر / اهل دنیا نیست الا مرد خر

زین خران تا چند باشی لعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد

لعل و مال و زر متاع دنیوی / لعل اسرار رموز معنوی

گر خری تو شد سزاوار تو لعل / کاه و جو جو تو چه دانی قدر لعل

نیست پیش عاشقان قدر جهان / آخر است دنیا و طالبش خران

اندر آخر قسم خر کاه و علف / خر چه داند عزّ اقبال و شرف

[illegible] میداند [illegible] آخر را خران / احمقان را شد جنان ملک جهان

ای خنک آن را کزین ملکت بجست / کاجل این ملک را ویران کرست

گر نه‌ای خر نیست آخر جای تو / ملک علیین بود ماوای تو

گر ترا این آخر دون خوشترست / صورتت انسان و معنیت خرست

روح تو گر روح انسانی بدی / او کجا قانع بدین فانی بدی

هست انسان مظهر ذات خدا / از صفات حق شد او را وصفها

ماکه

ما که [illegible]یم از ما جو خدا / جمله زو دان خلق ما و خلق ما

خلق ما در صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق

هر که شد انسان کامل باوفاست / جمله اوصافش اوصاف خداست

وصفها بخشد خدا از اوصاف خود / مؤمنان را جاودانی واهبد

جمله اوصاف اخلاق نکو / در بقا با جان بود پایان او

وصفها چون شد ز وصف کردگار / کی فنا گردد بماند پایدار

زان صفتها هم اثرها هر دمی / زاید آنها هم بجا ماند همی

هر و محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان وین احسانست خود

هرچه اندر دین احسان کسب کار / میکنی با جان بماند پایدار

پس بیا جان پدر گر عاقلی / خیرها کن تا بیابی حاصلی

عقل کامل گر کجا باشد وزیر / می‌کند تدبیرهای دلپذیر

شاه جان شد لو باحسان کرم / تخم احسانها بکارد دمبدم

آن وزیر ار ناقص است بدگهر / شاه با [illegible]

عقل تو دستور مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست

عقل کامل کی کند هرگز خطا
کار او دایم صوابست و وفا

جمله افعال او گردد صواب
او منور همچو ماه و آفتاب

عقل ناقص میکند هردم خطا
می کند اندر بدی تدبیرها

کسب کار او همه فسق فجور
هیچ او را نیست از حق فیض نور

پس چه چیز خود را چه مردانی
در ره دین راستی یا گمرهی

میروی که گمره و که در رشد
رشته پیدانه آنکت می کشد

رشته میدان اختیار میل را
این سر رشته بدست آن خدا

که بحیرت میکند گاهی بشر
میرود در امر تقدیرش بشر

یا الهی تو بکش او رشته را
تا بدانجانب که آن هست رضا

میل ما را می کشان سوی وصال
خوان وصلت را بکن بر ما حلال

چشم ما را از هدایت بر گشا
نیک را هم نیک و بد را بد نما

ای خدای رازدان خوش سخن
عیب کار ما بجا پیدا مکن

از عنایت چشم ما گر وا شود
عیب کار ما بجا پیدا شود

کار کان خطا تن است معیوب دان
کار کان خطا نیست محبوب دان

کار کز وی آینه دل را صفاست
او یقین کار صفاست نه خطاست

دل شود صافی ز تقوی صلاح
هر که صافی شد دلش یابد فلاح

گنج اسمان خدا اندر دل است
سر دل دان در دو عالم هر چه هست

باغها و میوه ها اندر دل است
عکس لطف آن درین آب و گل است

محرم کو تا بگویم راز دل
کو ولی رسته ز حبس آب و گل

محرم این رازها اهل دل است
فهم این سرها نه کار عاقل است

عاقل از اسرار دل آگاه نیست
عقل پر زنیست این سو راه نیست

موبمو میداند احوال جهان
لیک واقف نیست ز اسرار نهان

عقل زیرک گو نیست زین نکتها
عشق حیران شد که بود راز را

زیرکی بفروش حیرانی بخر
زیرکی ظن است حیرانی نظر

می نماید زیرکی سود و زیان
می رساند بر مرادات جهان

لیک حیرانی بویرانی کشد
گشتگان تا گنج پنهانی کشد

زیرکی آموزدت علم و هنر
می کند با شاهی و فتح و ظفر

زیرکیت می کشد سوی فنون
می کشد حیرانیت سوی جنون

زیدیت [illegible] جز جهان ... [illegible] قطب زمان
چون تیمم در وجود آب دان ... علم اهلی بادوم قطب زمان
علم اقل جمع کردی اجمعان ... در جهان گشتی تو مفتی زمان
از موالی جهان گشتی چه صدر ... از همه برتر شدی با فضل و قدر
سیر کردی تو به شهرستان عقل ... گوی عزت بردی از میدان عقل
[illegible] شهرستان دل ... می نگردی در درون سیران دل
[illegible] از خود [illegible] ... [illegible]
خویش [illegible] هیر و سیس ... رستگی زین ابلهی بالی تو بس
تو بیا این عقل و دانش را بهل ... مرده شو در صحبت یک اهل دل
تا شوی در شهر شهرستان دل ... می کنی با همتش سیران دل
گر کنی سیران دل سلطان شوی ... سیر در اقلیم بی پایان شوی
عقل تو شد پای جانت را عقال ... جان کجا یابد بسیر دل مجال
[illegible] ... عقل باقی می طلب از شاه عشق
عقل را قربان کن اندر عشق دوست ... عقلها باری از آن سویست کوست

عقل در تحصیل فضلیت [illegible] ... از جنون [illegible]
عاشقان در بزم معشوق نهان ... از شراب خم وحدت سرخوشان
عاقلان با عز و ناموس و وقار ... می کنند از فخر و دولت ننگ و عار
گشته تابع با مراد نفس شوم ... بهر نفس کوشند در علوم
علم فن [illegible] و هر دو نی ... تا صلاح او [illegible]
بدگهر را علم فن آموختن ... دادن تیغ است بدست راهزن
هر که بود او از ازل زشت و شقی ... او نخواهد گشت هرگز متقی
گر ورا آموختی علم و هنر ... در شقاوت چیره گشت او بدگهر
علم حکمت که صلاح است در جهان ... گشت او را آلت ظلم و فساد
آن شقی که عالم و حاکم شود ... دست یابد مفسد و ظالم شود
خود به بینی اندرین آخر زمان ... عاقلان [illegible]
احمقان سرور شده مستند و لئیم ... عاقلان سرها کشیده در گلیم
وانکه بود اندر ازل خوب سعید ... چون بعلم و قدرت حکمت رسید
علم و فضل او را سعادت می شود ... آلت زهد و عبادت می شود

اهل تن را علم و قدرت شد ضلال	اهل دل را حرکت ید پر و بال
مطلب تن اینجهان خاکدان	مقصد دل سیر شهر لامکان
عزم جان در بزم خاص ذو المنن	در زمین تیره عیش بزم تن
جان کشد سوی بالا بالها	تن زند اندر زمین چنگالها
آرزوی جان بجانان اتصال	تن نخواهد هیچ ازینخاک ارتحال
جان به حبس تن ز جانان آمدست	اندرین عالم به سیران آمدست
شاهبازست آمده بهر شکار	او درین ویرانه کی دارد قرار
این جهان چون آخرست تن چو خر	او نخواهد گشت زین آخر بدر
هر که آخر بین شود گاو و خرست	هر که آخر بین شود نیکو فرست
هر که آخر بین ترست مسعودتر	هر که آخر بین ترست مطرودتر
هر که آخر بین شود او روز و شب	اندرین دنیا کند سعی و طلب
مقصد و قصدهای او اینست همان	عزت و راحت بیابد در جهان
هر که آخر بین شود او هر زمان	می‌شود در کسب کار آن جهان
او چو مرغی در جهان بی‌قرار	پر زنده از اشتیاق وصل یار

اینجهان و اهل او فانی شود	آنجهان و اهل او ماند ابد
اینجهان و اهل این هیچ کلند	هر دو اندر سوی فانی یکدلند
سعیها دارند این اهل جهان	در جهان با عز و ناز خان و مان
در امور عیش و فتنها کنند	دایما در جهد و استقصا کنند
پر شده با فکرها تدبیرها	کار ایشان مکرها تزویرها
اندرین دنیای فانی این خسان	هر یکی شد موشکاف خرده‌دان
ور زکیاست و ز خرد لافی زنند	احمقند و سخت گنده کودنند
نفس اگرچه زیرکست خورده‌دان	قبله‌اش دنیاست او را هر دو دان
گرچه میکوشی درین فضل هنر	لیک پس دون همتی و بدگهر
گر بکردی ترک حب این جهان	کشف گشتی بر تو اسرار نهان
چونکه عاشق نیستی هستی تو خر	می‌شود خر مهره این علم و هنر
گر جلی خر را تو اطلس می‌کنی	کی بیفزاید چو قدر آن دنی
زین هنرها می‌شدی آخر تو شاد	چون بمردی جمله آن اخر بباد
آن هنرهای دقیق قال و قیل	قوم فرعونند اجل چون آب نیل

علم تو گر علم ربانی شود	از فنای جسم گر فانی بدی
سرمدی بودی و باقی همچو جان	ماندی با جان پاکت جاودان
گر بدی آن علم تو از داد حق	دایما از حق بخواندی تو سبق
علم تو بهر هوای نفس بود	نفس فانی گشت از علمت چه سود
لیک کار یکه از بهر حق است	مکر شیطان است ازان بی رونق است
زانهمه کار تو بی نور است و زشت	که تو دوری از فر و نور بهشت
ور برای حق بود علم و عمل	دور باشی از فند و از دغل
بوده در اصل پاکیزه سرشت	در تو پیدا گشت آثار بهشت
پاک باش و پاک کن اوصاف خود	بعد ازان میکوش در راه احد
پاک کن خود را با حق کن نیاز	که طهارت بایدت انگه نماز
خانهٔ دل اولا خلوت بکن	بعد ازان معشوق را دعوت بکن
ای دل از اکین گر است پاک شو	بعد ازان الحمد خوان چالاک شو
حمد خالق او خالق محمود را	بی ریا یا بنده شو معبود را
گر شوی مقبول آن معبود تو	حامدی گشته محمود تو

دونی

تو شدی مقبول آن صاحب کرم	که ز کونین آورد ما را ز عدم
چون تموج کرد بحر بی نشان	کف زد و زان شد زمین آسمان
خود چه ضرب است این زمین آسمان	برگ سبزی دان ز باغ لامکان
آسمانها و زمین یک سیب دان	گر درخت قدرت حق شد عیان
گر درست الخالق چون عیان	قدرت خود را زمین و آسمان
آسمانها و زمین آثار او	شد منور جمله از انوار او
او منزه از زمین و آسمان	لیک در هر ذره گشته عیان
از عنایت گر کند چشم تو باز	تو عیان بینی و گردی اهل راز
ورنه [illegible] او بر [illegible]	در عمی و جهل مانی تا ابد
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد	گر فلاطون است حیوانت کند
یا الهی تو مزن آن مهر را	در دل شوریدهٔ مجنون ما
آینهٔ حسرهای ما را کن جلا	اندران آینه حسنت و انما
گر نه بخشی چشم ما را فر و نور	در حجاب قهر می مانیم کور
آینهٔ دل انزمان یابد جلا	گر کنی پرهیز از لوت و غذا

اندرونهای تن بپرهیز از طعام *** تو ز خوان خاص حق نوشی طعام

زین خورشها اندک اندک باز بر *** کاین غذای خر بود نه آن حر

بندهٔ تن چند باشی باش حر *** از غذای این تن فانی ببر

قوت باقی جوز معطی غنی *** هان مشو قانع بدین قوت دنی

این غذاها نفس را قوت دهد *** آن غذا مر روح را قربت دهد

این غذا تن را برد بر آب ریز *** آن غذا جانرا کند پاک و عزیز

[illegible] *** خود غذا چه بود که کردی جان فدا

چون خوری یک بار از ماکول نور *** خاک ریزی بر سر نان تنور

گر تو باشی عاشق مست خدا *** نور حق یابی ز هر قوت و غذا

گر ز غیر دوست رو بر تافتی *** دوست را اندر دل خود یافتی

در درون دل اگر یابی ورا *** بعد از آن هرگز نگردی زو جدا

گرچه حبس گوشت نیست و پوستی *** تو درین حبس عنا با دوستی

[illegible] *** [illegible]

هر که باشد همنشین دوستان *** هست در گلخن میان بوستان

در گلخن

در گلخن همنشین دشمن است *** بی شک او گلشن قبیح از گلخن است

دوست را بیرون مجو اندر دل است *** روح در دل پادشاه عادل است

هست اندر دل ای پسر شهر عظیم *** پادشاهی بی نظیر آنجا مقیم

بوالعجب شهریست شهرستان دل *** نیست آنچنان شهرهای آب گل

گشت آنجا عقل کامل چون جرس *** نفس را آنجا نباشد دست رس

عقل ایمان همچو شحنه عادلست *** پاسبان حاکم و شهر دلست

شهر دل را عقل شد چون پاسبان *** که کند شیطان و دزد آنجا زیان

پاسبان عقل را چون برد خواب *** می کند آن شهر را شیطان خراب

نفس خاین عقل را چون خفته دید *** میدهد با دست شیطان او کلید

روح انسانی که آنجا حاکمست *** شهر دل ایمن ز دزد و ظالمست

در دعا گر صد هزاران لشکر است *** که ضعیف یابد اگر بی سرور است

اصل لشکر بی گمان سرور بود *** قوم بی سرور تن بی سر بود

نفس خائن را بکش با صد محن *** هست او همراه دزد راه زن

عقل جان و دل همه زندانیند *** تا که اندر حبس جسم فانیند

گر تو این زندان تن ویران کنی / در فضای لامکان سیران کنی

پاسبان عقل را بیدار کن / پادشاه روح با او یار کن

با ریاضت گر کنی تن را خراب / جان ازین زندانها یابد فتح باب

این عجب که تن بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست

چون بدستت داد حق مفتاح را / گر در روشن برت مصباح را

حق ترا ادراک داد و اختیار / اندرین زندان چرا داری قرار

در وجودت پس تو عدل داد کن / روح را از حبس تن آزاد کن

هر که یابد قدر تو ضایع کند / در پشیمانی بماند تا ابد

آن یکی از تشنگی شوریده حال / پیش چشم او روان آب زلال

پای تا سر غرق سرگین انجوان / میزند در دامنش آب روان

در دل تو چشمه آب حیات / زان ننوشی که رهاند از ممات

در بغل پنهان ترا همیان زر / تو ز فقر و جوع گشته دربدر

در بری تو چون مهی عریان حبیب / تو بخواب از ذوق وصلش بی نصیب

در زمانه طالب دیدار کو / تا بگویم سر وحدت مو بمو

درهاهم

در بیان [illegible] صاحب عشقی / در صفت [illegible] گفتن [illegible]

خامشی بگزین گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را بجو

خامشی دخل است گفتن خرج بس / دخل خواهی خرج را کم کن هوس

در بگوئی تو سخنها چون شکر / حیف دان چون گوش خلقانست کر

در زمانه عاشق هست از کو / تا که راز عشق گویم مو بمو

در بهایم واصل درگاه را / پیش او نبود سخن گفتن سوا

هر که شد معشوق او را در نظر / چون ز معشوقش بیاری تو خبر

هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او موصول شد

هر که او را قند باشد در دهان / چون کنی از لذت قندش بیان

آنکه او را کشف شد علم لدن / تو بگو از علم نقلی اش سخن

هر که شد مشغول شاه بی نشان / دوست را با چشم جان بیند عیان

چون بیاری پیش او نقل کتاب / می کنی شرح از صواب از عقاب

از صواب و از عقاب او فارغست / بی کتاب درس نورش بازغست

پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کاندلیل غیبت نقصان ماست

ست حق کو عاشق دریا دلست   وصلت معشوق را او حاصلست
در تکوی بیش او زهد و صلاح   می کنی تقریر از راه فلاح
او به عشق دوست بخشد بصر   تو به عقل و نقل میگویی خبر
آفتاب عشق چون گردد عیان   عقل چون سایه گریزد از میان
عشق عاشق آفتاب با ضیاست   عقلهای عاقلان چون سایهاست
عقل سایه حق بود حق آفتاب   سایه را با آفتاب او چه تاب
عقل اگر یابد مقام جبرئیل   او با وادنا نمی یابد سبیل
جبرئیل عقلست پیر راه دان   در مقام قاب قوسین او کجان
عقل خلقان نیست همچون عقل پیر   عقل خلقان روبه عقل پیر شیر
پیر آنست که شود دانای راز   نی که پیر در جهان عمر دراز
چون شد اهل الیقین او درست   او اگر صد ساله باشد کودکست
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر   ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
کودک گهواره بودی آن مسیح   لیک اندر مهد پیری بد فصیح
چون بیابد با وصال حق سبیل   لکن نباشد پیر با عمر طویل

در یابد در جوانی وصل دوست   تو مریدی او که پیر راه اوست
کرده ای شیخ ریش خود سفید   کودکی چون از خدا هستی بعید
پس تو پیر و شوا انه شوی   کرده ون خویشتن آنگه شوی
جهد کن تا پیر عقل دین شوی   همچو عقل کل تو باطن بین شوی
خود کجا باشی تو پیر عقل و دین   مانده اندر حجاب گرد کین
گر نه پیری دعوی پیری مکن   در تگوح لاف از پیری مکن
تو که از پندار خود در پرده   خویشتن را پیر مرشد کرده
اکثر عمرت بنادانی گذشت   بوده تو غافل از اوقات گشت
جهد کن بخشی که ماندست بکار   بر گذشته بیهده حسرت میار
بر گذشته حسرت آوردن خطاست   باز ناید رفته یاد آن خطاست
چون گذشت فوت شد بگذر تو نیز   وقت نقد خود نگهدار ای عزیز
هین بقیه عمر را ضایع مکن   گوش دار گوش جان کن این سخن
چون شنیدی پند دانشمند را   با دل جان کن قبول این پند را
مرشد کامل ترا چون پند داد   طوطی جان ترا چون قند داد

بیان حقیقت کرد پند او [illegible] — کافران را سود نبود از بلاغ

پند گفتن با جهول خوابناک — تخم افکندن بود با شوره خاک

بی سعادت را اگر گویند پند — او همی رنجد نمی آید پسند

دشمن ناصح شود او بدفعال — آید از پند و نصیحت انفعال

از حماقت آن لئیم و آن دنی — می نداند دوستی از دشمنی

تو او را نیکی کنی او بد کند — آنچه وانش بیاری رد کند

تو او را احسان کنی او بدفعال — می کند از سوء ظن بطن خیال

هر که را افعال دیو و دد بود — بر کریمانش گمانی بد بود

از کمال لطف و احسان آن کریم — می کند پند و نصیحت بر لئیم

که بیا آزاد شو زین دامها — تا دهم از باده حق جامها

تو نئی درخور بدین دنیای دون — هین درآ در بزم ارباب جنون

چند این اشغال تن از خواب خور — چند روزی با خود آی و باش حر

[illegible] — گشته در خرقه تن پاره دوز

ای ز نسل پادشاه کامیار — با خود آ زین پاره دوزی شرم دار

بازجست

بازجست آمد از اقلیم جان — گشته تو پابند تن در لامکان

آنجهان بیهوده یک آتش است — جمله آسایش آلایش است

جان که باشد از جهان لامکان — چون کند در منزله جا و مکان

هین بپر ای مرغ جان در لامکان — نیست درخور مر ترا این خاکدان

آنجهان خود هست زندان ابد — کی کند از ننگ پستی افتخار

افخر راز رنگ بو و از مکان — هست شادی فریب کودکان

این مکان رنگ بو خود هست عار — کی شود عشاق را زان افتخار

همت مرد خدا آنست کو — می شود مانع همان از رنگ بو

الجنه او را جیفه فرموده رسول — کی کند این جیفه را مومن قبول

منتظر با وصل او حور جنان — او کجا قانع شود با انجهان

دوزخ از مومن گریزد زین سبب — [illegible]

دوزخ از مومن گریزد الجنان — کی گریزد مومن از دوزخ بجان

نار از کفرست از فسقست فجور — مومن از انوار دین گشتست نور

نور مومن نار را زان می کشد — نور او از نور حق دارد مدد

تا ز ازخودبینی و از کبر و کین | بیکمان پاک است از اینها مرد دین

مرد دین در نیستی خار و حقیر | در نیاز و عجز مسکین و فقیر

از خدا دورست کند اکرام خلق | باشد چاهی تا نگیرد دام خلق

هر کرا مردم سجودی می‌کنند | زهر اندر جان او می‌آکنند

عاشقان را ننگ ناموس و وقار | فخر کی باشد که پس ننگست و عار

کی بود مرگ مراد عاشقان | جز بدادن در ره معشوق جان

آه من از عشق چون گویم بیان | چونکه اوصافش نیاید در زبان

عشق کی گردد بیان در گفتگو | بحر بی پایان نگنجد در سبو

آنچه هست اندر دل جانم نهان | گر شدی پیدا فتادی در جهان

گر بگویم آنچه دارم در درون | پس جگرها گردد اندر حال خون

در دل من پر شدست انوار حق | کشف شد با جان من اسرار حق

گر بجانی وبه میری هش من | می‌شوی از صدق دل درویش من

می‌شوی هم مشرب همراز من | می‌شوی در عشق حق انباز من

شیخ صورت آنکه نفسش بند برو | هست او مغلوب اندر دست دیو

پیر چون او نفس و شیطان غالبست | تو مریدی او بخود راغب است

یار غالب شو که تا غالب شوی | یار مغلوبان مشو تا ای غوی

مرشدی تو تا که مغلوب هواست | صحبت دیوست محجوب خداست

پس کجا یابی تو از وی فیض نور | گر تو کوری و عصا گیر تو کور

گر مریدی مرشد بینا شوی | در پی یک عارف دانا شوی

تو بیابی از عنایت دسترس | پس نماند ستر پیش و ستر پس

وارهی او از ضلالات دا[illegible] | دور بخشی از صحیفه [illegible]

چونکه ستر پیش ستر پس نماند | شد گواه چشم لوح غیب خواند

گر شوی شاگرد او استاد را | زو بیابی شعلهٔ ارشاد را

او ترا از لطف خود احسان کند | تا ترا از زمرهٔ مردان کند

می‌شوی از حبس این دنیا خلاص | حضرت حق را شوی مقبول خاص

تو شوی فانی و از خود وارهی | بل بقا خواهی و از خود آگهی

گر شوی فانی [illegible] | شارب صهبای او ساقی شدی

لا شدی پهلوی الا خانه گیر | این عجب که هم اسیر و هم امیر

خود ز نفی هستی خود لا شدی
یا نفی اثبات خود الا شدی

تو ز خود رستی و وارستی ز خود
از عدد و فارغ شدی گشتی احد

در فنا و نیستی بشتافتی
چونکه گشتی نیست هستی یافتی

چون مریدی حق شدی گشتی مراد
دولت جاوید دادت باش شاد

تو بجود دانا بجود بینا شدی
غرق بحر علم الاسما شدی

علم الاسما بد آدم را امام
لیک نه اندر لباس عین لام

نفخهٔ حق خاک آدم را رسید
هم ز روح خود دران غالب دمید

قالب آدم خدا را مدرسه
در بسی اینجا جهاد و وسوسه

این عجب بنا کرد طرفه اوستاد
لی بجو و بجو ز خود تعلیم داد

باطنش وحی است غیب ناپدید
ظاهرش حرف لغت گفت شنید

شد بظاهر اهل دنیا مستفید
غرق در دریای باطن اهل دید

هر دل از سامع بدی وحی نهان
حرف صوتی که بدی اندر جهان

خالق بیچون خدای مستعان
در جهان میکرد قدرتها عیان

گر نه گشت در صورت پدید
اهل صورت از صور معنی چشید

ساخت

ساخت صورت از لفظ صوت حرف
گشت معنی همچو آب اندیاچه ظرف

خلق خلقی میخورند از ظرفها
ماهیان بی ظرف از بحر صفا

ظاهرست او لیک تو غافل ازو
چرک غفلت را ز روی دل بشو

چند پنداری ورا از خود جدا
تو بدین پندار محجوب از خدا

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بری یاری ندانی عشق باخت

تو بری یاری تو خود یاری همین
دور افتادی ز وهم دور بین

ای اخی تو خویش را نشناختی
هم ز خود بر خود تو پرده ساختی

پردهٔ جان تو نفس توسن است
لازم آمد نفس را بس کشتن است

مانده است محجوب هر نادان ازان
خویشتن را نفس پندارد همان

نفس را عزت کند آن بدگهر
ز احترام عزت جان بیخبر

ای خنک آنرا که ذلت نفسه
وای آنکس که بادی رفسه

ور بود آن نفس غالب روح سو
می کند در دام شهوت مبتلا

عقل را آن نفس گر بنده کند
دایما در ضد بتش بنده کند

انکه هست او بندهٔ این نفس دون
شد ذلیل گر عالمست و ذو فنون

آنکه عاشق نیست علم اوست جهل / گرچه باشد ذوفنون او نیست اهل

گر بخوانی علم عشق از عاشقان / که شوی تو محرم راز نهان

آن طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد

عشق بحث درس دانشمند نیست / عشق بیچونست چون و چند نیست

هست دانشمند معمار فنا / عشق چون گنجست در ویرانها

مقصد اعقلست دانشمند را / بگسلاند عشق او پیوند را

عقل از اسرار عشق آگاه نیست / همتش جز عز و مال و جاه نیست

موت عاشق شد حیات وصل دوست / گوید او دایم همینش آرزوست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / انّ فی قتلی حیاتاً فی الحیات

موت عاشق هست چون موت حباب / که رود باد از میان ماند آب

با وی هستی چون برون جست از وجود / غرق گردد عاشق اندر بحر جود

مرد دانشمند می ترسد ز موت / که شود مطلوب او از موت فوت

که رود آنجاه این وضع و وقار / افتخار و اعتبار و اشتهار

روی معشوقست عاشق را کتاب / خواند از حسنش هزاران فتح باب

عاشقان

عاشقانرا شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

کشف گشته عاشقان را زان جمال / علم حکمت کو است بی بحث جلال

جاهلانرا عزت علم و فنون / عاشقانرا سوزش و شوق جنون

آرزوی عاشق صادق همان / بذل کردن در ره معشوق جان

عاشقانرا نیست بر هجران قرار / چون شد او را اشتیاق انتظار

عاشقت عاشق بمردن جاودان / همچنین عاشق کو باشد هم جان

ای فسرده عاشق ننگین نمد / گو ز بیم جان ز جانان او رمد

چون بمردی جان بجانان میرسد / تا نمردی در میانه هست سد

یا الهی خود تو دادی جان بما / چون نباشد در ره عشقت فدا

جان ما یک قطره است از بحر جود / قطره را در بحر اندازیم زود

قطره ما چون در آن دریا رسد / محو گردد قطرگی دریا شود

قطره آلوده ناپاک ما / پاک گردان در آن بحر صفا

حق روح پاک فخر انبیا / کن نصیب ما وصلت ای خدا

شکر کن کاین نامه با عنوان رسید / بهتر از هرکس بپایان رسید

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و
آله و اصحابه اجمعین اما بعد فقال الشیخ الامام قدوة الانام سالک مسالک
الشریعة ناسک مناسک الطریقة کاشف اسرار الحقیقة برهان العارفین
سلطان الواصلین مرشد السالکین قطب المحققین ندیم حضرت باری
خواجه عبدالله انصاری نور الله مرقده و مضجعه **قطعه** ای ز درد تو بیدلان را بوی
درمان آمده ؛ یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده ؛ صد هزاران همچو موسی
هست در هر گوشه ؛ رب ارنی گو شده دیدار جویان آمده ؛ صد هزاران
عاشق سرگشته همچو بایزید ؛ در بیابان محبت اله گویان آمده ؛ سینه‌ها

هم

هم ز نور مهر تو بریان شده ؛ دیده‌ها هم ز درد عشق گریان آمده ؛ عاشقانت
نعرهٔ الفقر فخری میزنند ؛ بر سر کوی ملامت های گویان آمده ؛ هر که از
شراب شوق خورده جرعهٔ ؛ همچو مجنون گرد عالم مست غلطان آمده ؛ ای کریمی که
بخشندهٔ عطائی ؛ وای حلیمی که پوشندهٔ خطائی ؛ وای صمدی که از ادراک ما جدائی
وای احدی که از ذات و صفات بی همتائی ؛ وای خالقی که خدائی را سزائی ؛ که جان
ما را صفات خود ده ؛ و دل ما را هوای خود ده ؛ و چشم ما را ضیاء خود ده ؛ ما را
ازردی رحمت آن ده که آن به **رباعی** یا رب تو برحمت دل ما را جان ده ؛ درد همه را
بصابری درمان ده ؛ این بنده چه داند که چه میباید کرد ؛ و داننده توئی هرآنچه
خواهی آن ده ؛ الهی عذر ما بپذیر ؛ و بر عیبهای ما مگیر ؛ الهی عمر خود بر باد کردیم
و بر تن خود بیداد کردیم ؛ الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست ؛ دستم گیر که
جز فضل تو پناهم ؛ الهی برسانم از رهبری خود ؛ بیامرز مرا بجودی خود ؛ الهی
بنای توحید ما را خراب مکن ؛ و باغ امید ما را بی آب مکن ؛ الهی از هر دو
جهان محبت تو گزیدیم ؛ و جامهٔ بلا بر تن خود بریدیم ؛ و پردهٔ عافیت
دریدیم ؛ الهی هر کرا داغ محبت خود نهادی ؛ خرمن وجود او را بباد نیستی دادی

۲

همه زنور هجر تو بریان شده ؛ دیدها همه ز دود عشق گریان آمده ؛ عاشقانت
نعرهٔ الفقر فخری میزنند ؛ بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده ؛ بر انصار از
شراب شوق خورده جرعهٔ ؛ همچو مجنون گرد عالم مست غلطان آمده ؛ ای کریمی که
بخشندهٔ عطائی ؛ وای حکیمی که پوشندهٔ خطائی ؛ وای صمدی که از ادراک ما جدائی ؛
وای احدی که از ذات و صفات بی همتائی ؛ وای خالقی که خدائی را سزائی ؛ که جان
ما را صفای خود ده ؛ و دل ما را هوای خود ده ؛ و چشم ما را ضیای خود ده ؛ ما را
از دری رحمت آن ده که آن به **رباعی** یا رب تو غمت دل ما را جان ده ؛ درد همه
بصابری درمان ده ؛ این بنده چه داند که چه میباید کرد ؛ داننده توئی هر آنچه
خواهی آن ده ؛ الهی عذر ما بپذیر ؛ و بر عیبهای ما مگیر ؛ الهی عمر خود بر باد کردیم
و بر تن خود بیداد کردیم ؛ الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست ؛ دستم گیر که
جز فضل تو پناهم ؛ الهی برسانم از بهی خود ؛ بیامرز مرا بجودی خود ؛ الهی
بنیاد توحید ما را خراب مکن ؛ و باغ امید ما را بی آب مکن ؛ الهی از هر دو
جهان محبت تو گزیدیم ؛ و جامهٔ بلا بر تن خود بریدیم ؛ و پردهٔ عافیت
دریدیم ؛ الهی هر کرا داغ محبت خود نهادی ؛ خرمن وجود او را بباد نیستی دادی ؛